



سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

مجموعه داستان‌های کوتاه «سرو سرخ»

جلد یک

عروسی گلستان نارنج



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

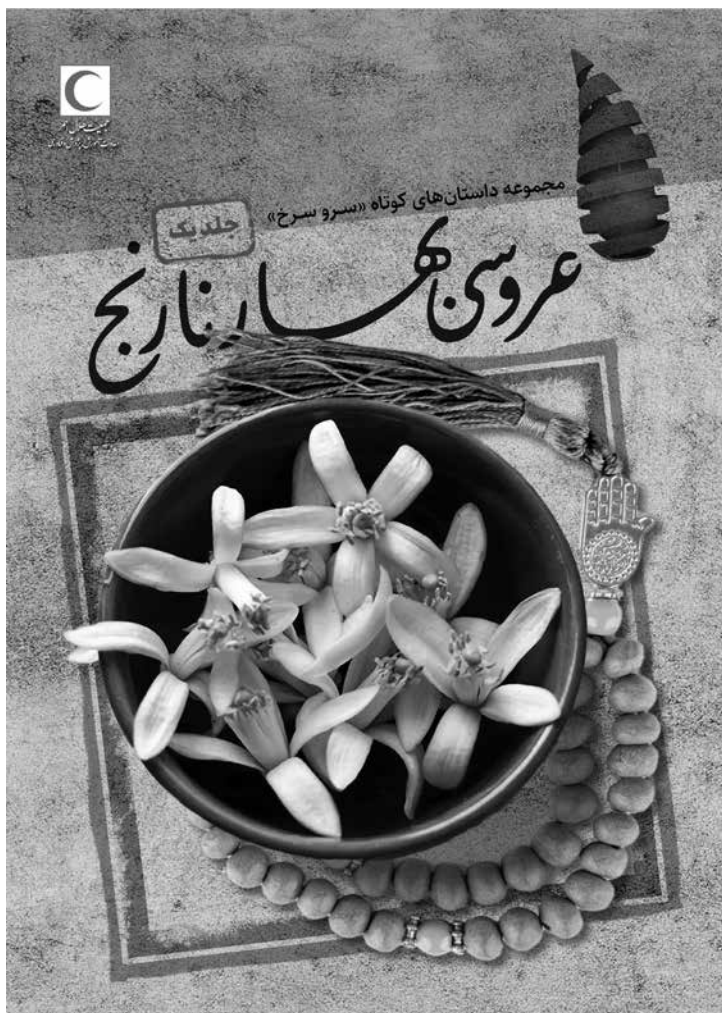


سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

مجموعه داستان‌های کوتاه «سرو سرخ»

جلد یک

عروسی سارنارنج



فهرست

۸.....	عروسی بهار نارنج.....
	شهیدان مهدی و محمود نهقناد و جانباز حمید نهقناد
۲۲.....	نامه‌ها.....
	شهید امدادگر امیر فلک‌دوست
۳۰.....	محسن و سنجاقک‌هایش.....
	شهید امدادگر محسن رنجبر مبارک‌آبادی
۳۸.....	از سنگر تا سنگر.....
	شهید امدادگر محمد هم‌رنگ‌نژاد
۴۶.....	روی جاده‌های برفی.....
	شهید امدادگر علی‌نقی نجات‌کریم
۵۶.....	چهار پرتره از یک قهرمان.....
	شهید امدادگر ارسلان تقوی
۶۴.....	همپای صاعقه‌ها.....
	شهید امدادگر مجتبی و هاشم شیخی
۷۲.....	شلیک به امدادگر.....
	شهید امدادگر کیهان عربی
۸۲.....	دفترچه خاطرات.....
	شهید امدادگر محمد محمدی
۸۸.....	زمستان ۱۳۶۶.....
	شهید امدادگر احمد توکلی
۹۶.....	مینو.....
	شهید امدادگر حسین جوان
۱۰۲.....	آلبوم عکس.....
	شهید امدادگر رضا ارجمندعنایت
۱۱۲.....	ماهی جان.....
	شهید امدادگر اصغر سرکاری

پیشگفتار

«سرو سرخ» نقل ریشه‌های صبر و استقامت از میوه‌های درخت زندگی است؛ ریشه‌هایی به نام پدر و مادر که شیرین‌ترین میوه‌های زندگی خود را که با طعم شهید و شهادت پرورش داده بودند، به شما معرفی می‌کنند.

هر جمله از گفته‌های والدین گرامی شهدا در کتاب «سرو سرخ»، در توصیف فرزندانی است که اقبال‌شان برای الگو بودن نوشته شده بود و خداوند متعال این موهبت را به آنان عطا کرد که هم با رفتارشان در زمان زیستن و هم با وصایای خود پس از شهادت، سرمشق‌های زندگی سالم و سرنوشت سعادت‌مند را برای آیندگان باقی بگذارند.

مانند همیشه، در این کتاب نیز گوهر گفته‌های والدین شهدا به جوهر اخلاص آغشته است که قطعا بر جان دل خواهد نشست. خوانندگان کتاب «سرو سرخ» و مخصوصا جوانان، با مطالعه خاطرات خانواده معظم شهدای امدادگر، به درک بهتر و بالغ‌تری از مفهوم احترام، ادب، ایثار، فداکاری و از خودگذشتگی خواهند رسید و انتظار است که پیام شهدا را برای همیشه در تار و پود قلب و ذهن خود حفظ کنند.

عروسی بهار نارنج



در گیرودار طوفان آتش و گلوله و صداهای انفجار و ضرب پوتین‌ها که باهم آمیخته شده بود، فاطمه‌سادات بعد از کلی پرس‌وجو از آدم‌هایی که غبار و دود و زخم، چهره‌های‌شان را پوشانده و شبیه هم کرده بود، بالاخره محمود را با لباس خاکی نظامی‌اش پیدا کرد.

محمود روی پل متحرک، یک رزمنده کم سن و سال و مجروح را به دوش کشیده بود و نفس‌نفس‌زنان به سمت آمبولانس گل‌آلود خاکی‌رنگی می‌برد که روی قسمتی از بدنه‌اش هلال سرخ‌رنگ ماه‌نشانی نقش بسته و بدنه فلزی‌اش پُر از ترکش‌های ریز و درشت بود. یک لحظه نگاهش با چشمان خسته محمود، یکی شد؛ محمود که انگار می‌خواست حفره عمیق زخم پشت سرش را از او پنهان کند، سرش را برگرداند و بدون اینکه با او چشم در چشم شود، پرسید: -مادر! برای چی دوباره اومدی؟! اینجا خطرناکه، پُر از گرد و خاک و انفجاره!... -خب مادر جان چیکار کنم؟! دلم برات تنگ می‌شه! خیلی وقته دیگه به خوابم نمی‌ای؛ اومدم اینجا که هم تورو ببینم؛ هم ببینم شلمچه که می‌گفتی، چه شکلی‌یه!

-فاطمه‌سادات! خواهش می‌کنم تورو به جدت برگرد؛ اینجا نمون! دشمن داره پاتک می‌زنه، مگه تانک‌هاشونو نمی‌بینی که دارن به سمت ما میان؛ زود از اینجا برو... برو پیش حمید؛ داداش حمید الان بیشتر به تو احتیاج داره! -محمود جان! همه بهم می‌گن که تو شهید شدی؛ می‌گن که باید با نبودنت کنار بیام اما تو گفتی که زنده‌ای! خودت اون دفعه گفتی که حرف بقیه‌رو باور نکنم، مگه نگفتی؟!.. اگه راست می‌گی، پس این زخم پشت سرت چیه؟! -این داره خوب می‌شه مامان...

و انگار یاد چیزی بیفتد، لحظه‌ای مکث کرد.

-فقط مامان، یه کاری برام می‌کنی؟...

-بگو محمود جان! هرکاری که تورو خوشحال کنه، انجام می‌دم!
-وقتی برگشتی شهرمون، یه سر به اون خانواده که بهت گفتم بزن! دخترشون

عینکش شکسته و شرایط مالی‌شون هم خوب نیست؛ الان که من دیگه نیستم، خیلی دست‌تنها شدن! حتما برو سراغ‌شون و ببین می‌تونن کاری براشون بکنن...

محمود از مادر جدا شد و پیکر زخمی یک مجروح دیگر را کنار انبوه مجروحان و شهدای پشت آمبولانس هلال‌احمر گذاشت. بغض گلوی فاطمه‌سادات را گرفته بود و می‌خواست چیزی بگوید که صدای مهیب انفجاری، همه چیز را به هم ریخت.

فاطمه‌سادات با صدای برخورد پنجره به دیوار اتاق، از خواب پرید. باد شدیدی همه چیز را در اتاق به هم ریخته بود. با گوشه روسری گلداری‌رنگش که به دیوارهای خاکستری اتاق بیمارستان نمازی شیراز جان می‌داد، چشمان نمناکش را پاک کرد و تازه فهمید که کجاست و برای چه کاری آمده است. از روی تخت فلزی گوشه اتاق بلند شد و در حالی که تسبیح رنگارنگ ام‌البین را در دستش گرفته بود، کنار پنجره آمد. تشنه‌اش بود، خواست کمی آب بخورد که یادش افتاد روزه است. از پنجره کوچکی که آسمان ابری خردادماه شیراز را قاب گرفته بود، به حیاط نگاه کرد. اولین چیزی که مثل هر روز دید، درخت بهارنارنج گوشه حیاط بود. درختی که با شکوفه‌های پنج‌پر سفیدش هوا را از عطر خود آکنده کرده و در میان آن همه نگرانی و دلواپسی، مونس تنهایی‌اش در آنجا شده بود. عطر شکوفه‌ها را به سینه کشید و برای لحظه‌ای به خدا التماس کرد که شعله‌های جنگ را خاموش کند و دشمن متجاوز را سر جای خودش بنشانند؛ از خدا خواست که مایه آرامش همه مادران و همسران چشم‌انتظاری شود که عزیزان‌شان در جبهه بودند.

آزیریک آمبولانس، افکار فاطمه‌سادات را بهم زد. باز هم مجروح جنگی دیگری را از اهواز به آنجا منتقل کرده بودند؛ دو سه نفر با لباس‌های سفید و خون‌آلودی که روی پیراهن‌های خاکی‌رنگ نظامی پوشیده بودند، در حال حمل مجروح با برانکارد بودند. یاد حمید افتاد؛ یک ماه آزارگار بود که برای

شناسایی پیکر مجروح و درهم شکسته حمید، از رشت کوبیده و به اینجا آمده بود. تا به حال سه عمل جراحی قلب روی حمید انجام شده و ۱۲۳ ترکش از بدنش بیرون آورده بودند اما هنوز هم امیدی به زنده ماندنش نبود؛ شاید فقط به گفته «آینا» پرستاری که در اینجا با او آشنا شده بود، دعا و معجزه‌ای می‌توانست حمید را به فاطمه‌سادات برگرداند.

ماجرا درست از روزی شروع شد که فاطمه‌سادات در کنار زنان دیگر در اتاقی از خانه قدیمی‌شان که به صورت اتاق تدارکات و پشتیبانی پشت جبهه درآورده بودند، مشغول بافتن کلاه و دستکش و بسته‌بندی کمک‌های مردمی برای رزمنده‌ها بودند. در این هنگام تلفن خانه زنگ خورد و خبر مجروح شدن حمید، پسر ۱۶ ساله‌اش را که ماه قبل به جبهه رفته بود، به او دادند. ابتدا فکر کرد مثل دو دفعه قبلی که محمود و مهدی شهید شده بودند، حمید هم شهید شده و می‌خواهند کم‌کم این خبر را به او بدهند اما چاره‌ای نبود. شال و کلاه کرد و به ترمینال شهر رفت و سوار بر اتوبوسی قدیمی، به سمت شیراز روانه شد. در تمام طول مسیر نه گریه کرد و نه با کسی درد دل که برای چه کاری به شیراز می‌رود. فقط ابرهایی از حزن و اندوهی عمیق، آسمان دلش را پوشانده بود و تصاویری از خاطرات گذشته مثل چراغ‌هایی نیم‌سوز؛ گاهی پُر نور و گاهی کم‌نور در ذهن خسته‌اش می‌درخشیدند. یاد لحظات تولد سه پسرش افتاد؛ لحظاتی که انگار خنده را با نخ و سوزن به لب‌های او دوخته بودند؛ لحظات انتخاب اسم برای آنها: مهدی، محمود و حمید... و صدای پاها و بازی‌ها و شیطنت‌های سه پسرش که هنوز در خانه قدیمی‌شان می‌پیچید و به گوش او می‌رسید. از شیشه اتوبوس به بیرون نگاه می‌کرد و با یادآوری این خاطرات، غمی سنگین دلش را دربر گرفته بود و با خود زمزمه می‌کرد: «فقط مادری که از نگاه کردن به نازدونه‌هاش سیر نمی‌شه؛ فقط مادری که اگر ۱۰ دقیقه بچه‌هاشو ببیند از احساس دلتنگی زیاد، نفسش می‌گیره و تا پای مرگ پیش می‌ره!»



یاد شب عید چند سال قبل افتاد؛ وقتی که پسرش مهدی با کلی مواد غذایی به خانه آمده بود. مهدی به سختی وسایل را در چند مرحله به کول گرفته و به اتاقش می‌برد و فاطمه‌سادات هم از پشت پنجره، کارهای او را زیر نظر داشت. وقتی به اتاق او آمد، مهدی را دید که کلی ارزاق وسط اتاق ریخته و در کارتن‌های مختلف قرار می‌دهد و روی هر کدام نام و آدرسی را می‌نویسد. مهدی با دیدن مادر، مثل همیشه از جایش بلند شد و به او سلام کرد. مادر نگاهی به لباس‌های نیم‌دار مهدی انداخت و پولی را که در دست داشت، به سمت او گرفت.

-این چیه سیده‌خانوم؟

-یه مقدار پول برات پس‌انداز کردم که شب عیدی بری برای خودت کتونی بخری!

مهدی با خوشرویی لبخندی زد و گفت: مامان من لباس و کفش نو دارم... و سپس سراغ ساک کوچکش رفت و لباس خاکی‌رنگ همراه با فانوسقه نظامی

و پوتینی را درآورد و به فاطمه سادات نشان داد. مادر با تعجب به لباس های او نگاه کرد.

-این دیگه چه جور لباسیه؟ واقعا اینارو می خوای شب عید بپوشی؟!
- این لباس سپاهه! من دیگه به سلامتی، پاسدار شدم؛ تازه خیلی هم بهم میاد؛ بذار بپوشمشون، خودت می بینی که چقدر خوش تیپ می شم!
مهدی شروع به پوشیدن لباس نظامی روی لباس های توی خانگی اش کرد. با ذوق و هیجان این کار را می کرد. فاطمه سادات پرسید: سپاه دیگه چیه؟!
-امام گفته جوونا سپاه تشکیل بدن؛ سپاه یه جاییه که جوونا دور هم جمع می شن و بهشون می گن پاسدار! کارشون هم اینه که به مردم کمک و از انقلاب دفاع کنن. اولین کارمون هم اینه که این وسایلی رو که می بینی، بسته بندی کنیم و شبانه ببریم در خونه آدم هایی که بهشون نیاز دارن، تحویل بدهیم... شما هم مادر اگه دوست داری، این پولو به من بده تا برای بچه های نیازمند لباس و کفش بگیرم؛ خودت هم اگر چیزی یا وسایلی داری بده تا براشون ببرم، ثواب داره!

مهدی وقتی لباس های نظامی اش را پوشید، جلوی آینه رفت و دستی به موهای سر و صورتش کشید و با ذوق زدگی به مادرش گفت: ببین چقدر این لباس بهم میاد؟!

فاطمه سادات با اینکه حس نگرانی مادرانه، او را به تلاطم درآورده بود اما نمی خواست مانعی سرراه جوان رعنائیش قرار دهد. علاوه براین؛ یاد روزهایی افتاد که خودش همزمان که در مخابرات رشت کار می کرد، اعلامیه های امام را که پدرش از قم می فرستاد، بین کارمندان و آشناها و همسایه ها پخش می کرد؛ حتی یک بار ساواک به او مشکوک و به اتهام ارتباط با پایگاه های مذهبی و مبارزان قمی، از او بازجویی کرده بود. قیافه خشن و صورت تراشیده بازجو و نور نارنجی و تند اتاق بازجویی که چشمانش را می زد، هنوز انگار جلوی چشمانش بود. آن روز بازجو با لحنی خشن و تحقیرآمیز از او پرسیده بود:

«تو که حقوق‌ت رو از اعلیحضرت می‌گیری، برای چی با مخالفان او و خرابکارها همکاری می‌کنی؟!»

پسرانش شاهد فعالیت‌های او در راهپیمایی‌های آستانه انقلاب بودند؛ حتی گاهی باهم در تظاهرات علیه شاه شرکت می‌کردند و در حالی که عکس‌های امام خمینی و آیت‌الله طالقانی را با خود حمل می‌کردند، عکس‌های شاه را آتش می‌زدند؛ بنابراین با وجود همه نگرانی‌های مادرانه‌اش، نمی‌توانست مانع حرکت فرزندان‌ش در امتداد مسیری شود که خودش آنها را در آن قرار داده بود.

مهدی جزو بنیانگذاران سپاه در گیلان بود. او اولین کارش هم این بود که یکی از اتاق‌های خانه را به صورت انباری درآورده و از روغن و برنج و حبوبات و رب‌گوجه تا لباس و کفش و پیراهن در آنجا چیده بود و با دوستانش، خانواده‌های نیازمند را شناسایی می‌کردند و اقلام مورد نیازشان را به دست آنها می‌رساندند. یک بار او که در مورد کمک به یک خانواده هشت نفره بی‌بضاعت صحبت می‌کرد، فاطمه‌سادات النگوهایش را از دستش درآورد و در پارچه‌ای پیچید و به او داد. خانواده‌ای که تا آن زمان اصلاً نمی‌شناخت و بعدها پس از شهادت مهدی توسط ضدانقلاب بود که یک بار مهمان خانه‌اش شده بودند و در میان حق‌هق زن خانواده فهمیده بود، کیستند؛ مهدی با فروش النگوها و وامی که از جایی دیگر تهیه کرده بود، یک مغازه نانوايي برای شوهر آن زن خریده بود تا کار شرافتمندانه‌ای داشته باشد و بتواند بچه‌هایش را که از بی‌پولی به مدرسه نمی‌رفتند، به مدرسه بفرستد.

آخرین چیزی که تا قبل از شهادت مهدی از او در یاد فاطمه‌سادات مانده بود، تصاویری از سفر کوتاهش با مهدی به کمپ هلال‌احمر در انزلی و در یک روز بارانی بود. روزی که مادر و پسر با شور و ذوق، کلی لباس و پتو و مایحتاج از شهرشان جمع کرده و در پشت یک وانت ریختند و در جاده‌های بارانی که آنها را به کمپ هلال‌احمر در انزلی می‌رساند، طی مسیر کردند. آنجا یک بار

دیگر حس غروری مادرانه وجودش را دربرگرفت و وقتی که فهمید پسرش مدت‌هاست به خانواده‌های جنگ‌زده که آتش جنگ، دامن‌شان را گرفته و مجبور به ترک خانه و کاشانه‌شان شده‌اند رسیدگی می‌کند؛ از داشتن چنین پسری به خود بالیده بود.

بعد از شهادت مهدی و خاکسپاری او در گلزار شهدای تازه‌آباد رشت، چند روزی خانه و محله در بهت عمیقی فرو رفت اما فاطمه‌سادات می‌دید که محمود و حمید، پسران دیگرش هم آرام و قرار ندارند. خانه و محله و حتی شهر برای آنها برکه شده بود و دل‌شان هوای دریا را داشت. این بود که تا چشم باز کرد، خودش را کنار اتوبوس‌هایی دید که رزمندگان را به جبهه‌ها اعزام می‌کردند؛ این بار محمود عزم رفتن کرده بود.

صدای نوحه آهنگران با دود اسپند، فضای خاصی را ایجاد کرده بود؛ اشک از چشمان فاطمه‌سادات جاری شده بود. اگرچه ساعتی پیش، خودش ساک محمود را بسته بود و از کلوچه و خرما تا آبلیمو و ترنجبین و حتی کلاه و دستکش‌هایی را که برای رزمندگان می‌بافت، در آن گذاشته بود اما از سوی دیگر نگرانی به قلب مادرانه‌اش چنگ می‌زد؛ آنقدر که وقتی به محل اعزام رسیده بود، تازه متوجه شده بود که در یک پایش دمپایی و در پای دیگرش کفش پوشیده است! محمود که حالت مادرش را دید، به آرامی اشاره‌ای به هم‌رزمش کرد و به فاطمه‌سادات گفت: مادر! این دوست من پدر و مادر نداره؛ یه جوری با من خداحافظی نکن که دلتنگ پدر و مادرش بشه!

فاطمه‌سادات که تازه متوجه دوست محمود شده بود، با گوشه روسری گلدارش اشک‌هایش را پاک کرد. دوست محمود از او پرسید: «شما مادر محمود هستید؟ من با محمود می‌رم جبهه، شما مادر منم می‌شید؟!» فاطمه‌سادات با بغض، سرش را به علامت تایید تکان داد و او را هم از زیر قرآن رد کرد و برایش دعا خواند اما آخرین تصویری که از محمود و آن پسر - که قول داده بود از این به بعد جای مادرش باشد - در ذهنش نقش بست، قاب شیشه اتوبوس و چهره

خندان آن دو بود که آنچنان به سوی منطقه شلمچه و کربلای ۵ می‌شتافتند که گویی از قفس شهر رها شده بودند. کم‌کم نهم باران و مه روی شیشه‌های اتوبوس را پوشاند و چهره‌های خندان آن دو را محو کرد. اتوبوس زیر نگاه فاطمه و بقیه مادران دور و دورتر شد.

چند روز بعد در یکی از روزهای عید سال ۶۵ فهمید که محمود و دوستش هر دو در منطقه عملیاتی شلمچه شهید شده‌اند. فاطمه‌سادات داغ دیگری دیده بود؛ اگرچه از روزی که هنگام سفر حج وقتی که از خانواده سفارش سوغاتی می‌گرفت، محمود به او گفته بود برایش کفن بیاورد و او اخم کرده و محمود هم دستانش را به سمت آسمان گرفته و دعا کرده بود: «خدایا من از مادرم کفن خواستم و اون گفت نمیارم! خدایا! منو بی کفن ببر پیش خودت!» می‌دانست که محمود هم سر ماندن در شهر و خانه‌شان را ندارد و دیر یا زود به برادرش مهدی می‌پیوندد. برای همین هم بود که وقتی فاطمه‌سادات برای شناسایی جنازه محمود که پشت سرش در اثر اصابت ترکش کاملاً از بین رفته بود، به سردخانه رفت و رویش را بوسید، فهمید که دعای پسرش مستجاب شده و قرار است او را با همان لباس نظامی خاک کنند. در این هنگام بود که بغض فروخورده فاطمه‌سادات ترکید و مثل ابر بهاری بر سر پیکر پسرش گریه کرد.

وقتی چراغ‌های خاطره یکی‌یکی در ذهن فاطمه‌سادات خاموش شد، یکباره به خودش آمد و متوجه شد که مدتی است همانطور کنار پنجره اتاق کوچک بیمارستان نمازی ایستاده و دارد به درخت بهارنارنج نگاه می‌کند. غمی آسمان دلش را پوشاند و عطر بهارنارنج نه‌تنها مشامش که همه ذهنش را فراگرفت. نمی‌دانست در این درخت بهارنارنج و شکوفه‌هایش چه رازی نهفته بود که هر بار به آن نگاه می‌کرد، او را یاد حمید پسر سومش می‌انداخت که حالا در یکی از اتاق‌های همین بیمارستان با بدن پاره‌پاره شده روی تخت افتاده و در مرز باریک ماندن و رفتن بود. یادش افتاد یک بار که داشت با «آینا» پرستار بخش

مجروحان جنگی در دودل می‌کرد، در لابه‌لای حرف‌های‌شان از او شنیده بود؛ یک رسم قدیمی در شیراز وجود دارد که وقتی درختی رنجور شده و شکوفه نمی‌دهد، برایش یک مراسم عروسی نمادین برگزار می‌کنند تا درخت دوباره حالش خوب و بار دیگر سرشار از شکوفه و میوه شود. فاطمه‌سادات هم از خدا خواسته بود که حمیدش زنده بماند تا برایش عروسی بگیرد و او را در لباس دامادی ببیند؛ شوقی مادرانه در وجودش با اضطراب آمیخته بود.

فاطمه‌سادات رادیوی کوچکی که روی طاقچه کنار پنجره بود را روشن کرد؛ گوینده رادیو همراه با نواخته شدن مارش نظامی، خبر از عملیات جدید رزمندگان در جبهه‌های غرب و پیروزی آنها می‌داد. رادیو را خاموش کرد؛ جلوی آینه دستی به سر و رویش کشید، روسری‌اش را گره زد و از اتاق بیرون رفت تا به حمید سر بزند.

از پله‌ها و راهروهای بیمارستان گذشت و خود را به اتاق حمید رساند. با اضطرابی وصف‌ناشدنی که وجودش را فرا گرفته بود، لای در را باز کرد و پا به اتاق گذاشت اما با دیدن تخت خالی حمید، دلش یهویی فرو ریخت. احساس کرد دیوارها و سقف اتاق لحظه به لحظه تنگ‌تر می‌شوند و کم مانده او را در خود ببلعند. با آشفتگی از اتاق بیرون زد و پا در راهرو گذاشت. نمی‌دانست کجا باید برود و از چه کسی درباره حمید بپرسد. روزهای متمادی بود که به بودن پیکر نیمه‌جان حمید در این اتاق خو گرفته بود و حالا انگار سروته بیمارستان برایش بی‌اندازه حقیر و کوچک به نظر می‌آمد. طبق عادت همیشگی‌اش شروع کرد به خواندن آیت‌الکرسی که ناگهان در پاگرد یکی از پله‌ها آینا را دید. آینا با دیدن او رنگ از رخس پرید. از آینا سراغ حمید را گرفت؛ آینا دست فاطمه‌سادات را مهربانانه در میان انگشتانش گرفت و او را روی نیمکتی در کنار دیوار سبزرنگ بخش مجروحان نشاندد.

-مادر جان! تو حالت خوب نیست؛ می‌خوای برات یه خوراکی بیارم که روزه‌تو باز کنی؟

نه! من فقط حمیدمو می‌خوام؛ توی اتاقش نیست! کجا بردنش؟
آینا نمی‌دانست در مقابل نگاه دردمند مادری که دل‌بندش را از او می‌خواست،
چه باید بگوید اما سعی کرد بر خودش مسلط شود؛ دست او را محکم‌تر لای
انگشتان ظریفش فشرد و به چشمانش نگاه کرد و گفت: مادر جان به چیزی
بهت می‌گم ولی صبوری کن، وگرنه هر دوتامون رو از بخش بیرون می‌کنن!...
پیکر فاطمه‌سادات انگار یخ زده بود و از حرارت و هیجان لحظات قبلش خبری
نبود؛ مات و مبہوت به صورت آینا نگاه کرد؛ آینا با کلماتی بریده بریده گفت:
-مادر جان، حمید شهید شد...

فاطمه‌سادات می‌خواست چیزی بگوید اما نمی‌توانست. او باورش نمی‌شد که
پسر سومش را هم از دست داده است. کلمات در ذهنش می‌چرخید اما روی
زبانش نمی‌آمد. آینا که این حالت او را دید، ادامه داد: می‌دونم باورش سخته،
آخه تو مادری ولی یواشکی می‌برمت که خودت ببینیش اما فقط برای چند
لحظه که باورت شه... خدا بهت صبر بده...

آینا دیگر نتوانست جلوی گریه خود را بگیرد و اشک برگونه‌هایش جاری شد.
سپس دست فاطمه‌سادات را گرفت و به اتفاقی در طبقه بالا برد. آرام و به دور
از چشم دیگران در را باز کرد تا فاطمه‌سادات برای آخرین بار فرزند دل‌بندش
را ببیند. آینا اشک‌هایش را با پشت دستانش پاک کرد و ملافه سفیدی که
به خون حمید آغشته بود، از روی چهره‌اش کنار زد. فاطمه‌سادات متوجه
قالب‌های یخی شد که در اطراف پیکر پسرش قرار داده بودند و کم‌کم شروع به
آب شدن کرده و باخون جراحات‌های حمید یکی شده بود. آینا خواست ملافه
را روی صورت حمید بکشد که فاطمه‌سادات مانع شد. یک‌دفعه بغض تمام این
روزهایش ترکید و مثل ابربهاری شروع به گریه کرد. بدن حمید را می‌بویید و
می‌بوسید. او عاشقانه بوی باروت و انفجار و خونی را استشمام می‌کرد که انگار
بعد از این همه روز و جراحی‌های گوناگون، هنوز در بدن حمید لانه کرده بود.
-مادر جان، حمید شهید شده؛ آزارش نده. بیا بریم بیرون؛ بذاریم راحت باشه...



آینا دوباره سعی کرد با ملافه، پیکر حمید را بپوشاند اما فاطمه سادات دستش را گرفت و کنار زد. آینا که دید حریف او نمی شود، سراسیمه از اتاق بیرون دوید. فاطمه سادات از خود بی خود شده بود، پیکر حمید را در آغوش گرفته و به خود می فشرد و می بوسید که یکباره احساس کرد برای لحظه ای پلک های حمید از هم باز شد و به او نگاه کرد. فاطمه سادات نمی دانست خواب می بیند یا این هم رویایی شیرین بود که برای لحظه ای آمده و گذشته بود. مثل شب های بعد از شهادت مهدی و محمود که گاهی آنها را در گوشه گوشه خانه قدیمی شان می دید و با آنها حرف می زد و می گریست تا اینکه یک بار محمود به او گفته بود: «مادر جان خواهش می کنم اینقدر برای ما گریه نکن؛ جایی که من هستم و زندگی می کنم، از اشک های تو خیس شده!»

وقتی آینا با پزشک و دو سه نفر از خدمه بیمارستان برگشتند، فاطمه سادات را دیدند که همچنان حمید را در آغوش گرفته و به سختی او را از پیکر پسرش جدا کردند اما او دست بردار نبود و با گریه و زاری اصرار داشت که حمید برای لحظه ای چشمانش را باز و نگاهش کرده است. نگاه و کلام فاطمه سادات آنقدر واقعی و صادقانه بود که تاثیر خودش را روی پزشک گذاشت و او را متقاعد کرد که برای دلخوشی این مادر دردمند هم که شده، بار دیگر دستور دهد حمید را به بخش مراقبت های ویژه منتقل کنند.

فاطمه سادات روی نیمکت پشت اتاق مراقبت های ویژه نشسته بود و با تسبیح رنگارنگ حضرت ام البنین، دعا می خواند و صلوات می فرستاد. دو ساعتی بود که پشت در اتاق نشسته بود و گهگاه بلند می شد و از پشت شیشه پنجره کوچک سعی می کرد داخل را نگاه کند اما چیزی جز رفت و آمد پزشک ها و پرستاران مختلف که در حال احیای حمید بودند، ندیده بود. کم کم هوا رو به تاریکی می رفت و صدای اذان به گوش می رسید که به یکباره آینا را دید که با یک سینی لیوان چای و برشی نان تازه و پنیر و زولبیا، به سمت او می آید؛ دیگر از نگرانی ساعت های قبل خبری نبود و در چشمانش که با حلقه ای از

اشک پوشیده شده بود، یک نوع شکفتگی و جوانه‌ای از امید دیده می‌شد. آینا آمد و سینی را روی نیمکت گذاشت و دستان فاطمه‌سادات را بین انگشتانش گرفت و به چشمانش خیره شد و گفت: «مادر جان افطار شده، بیا به چند لقمه میل کن... نمی‌دونم چطور توضیح بدهم ولی حمید زنده‌س... تازه به اتفاق دیگه؛ به پزشک هندی که توی اتاق بود و در احیای حمید کمک کرده بود، بعد از دیدن این ماجرا گفت هیچ توضیح علمی برای زنده بودن حمید وجود نداره و گفت می‌خواد مسلمون بشه!...

فاطمه‌سادات بقیه حرف‌های آینا را که همچنان داشت صحبت می‌کرد، نشنید. دستانش را به آرامی از لای انگشتان او درآورد و به سمت پنجره رفت و در میان صدای اذان، به حیاط و درخت نارنج نگاه کرد. درخت نارنج زیر نور تک‌چراغ گوشه حیاط با سایه روشن‌هایش می‌درخشید. به نظرش آمد که محمود و مهدی هم کنار درخت ایستاده‌اند. برای لحظه‌ای آنها هم به سمت پنجره نگاه کرده و با دیدن چهره مادرشان لبخند زدند. اشک شوق از چشمان فاطمه‌سادات جاری شد. دیگر اذان تمام شده بود و شب زیبای شیراز با بوی عطر بهار نارنج‌هایش در همه جا جاری می‌شد.

نامه‌ها

براساس زندگی
شهید امدادگر
امیر
فلک‌دوست



بوی باروت و خون، سنگر بهداری را پُر کرده است. در فاصله یک پلک زدن از شروع عملیات، دیگر جای سوزن انداختن هم در اینجا پیدا نمی‌شود. خستگی را در صورت تک‌تک امدادگرها می‌بینم؛ انگار صفی از برانکاردها تشکیل شده است که یکی‌یکی منتظر هستند تا نوبت‌شان شود و وارد سنگر شوند. از راننده آمبولانس می‌پرسم: «پس این نیروهای کمکی کی میان؟ بعضی از این رزمنده‌ها خیلی بدحال؛ اینجا کارهای اورژانسی که از دستمون برمی‌اومده رو براشون انجام دادیم؛ باید منتقل بشن به بیمارستان! بیا خودت یه نگاهی به اینجا بنداز، اگه مجروح جدید بیاد، کجا بخوابونیم‌شون؟!»

راننده که بدن خودش آغشته به خون است، نمی‌داند چه جوابی بدهد؛ فقط سرش را پایین می‌اندازد و می‌گوید: «جرتون با آقا اباعبدالله...» امواج ناله‌های زخمی‌ها من را به سوی خود می‌خواند؛ با اینکه آنقدر خسته‌ام که نای جلو رفتن هم ندارم اما با شنیدن صدای خس‌خس سینه یکی از آنها به سمتش می‌روم؛ حرارت انفجار، پوست بدنش را سوزانده و انگار از بدنش تاول می‌جوشد. با عجله دکتر را صدا می‌زنم؛ چون می‌بینم که نفس‌هایش کاملاً به

شماره افتاده است. مجروح دیگر که مثل خودم کم سن و سال است، نفس نمی‌کشد و تکان نمی‌خورد؛ دو انگشتم را به سمت گردنش، تنها جایی از بدنش که تاول ندارد، می‌برم و نبضش را می‌گیرم و با آخرین توانم شروع می‌کنم به احیای قلبی و تنفسی... بعد به سراغ مجروح دیگری می‌روم؛ گلوله خورده اما خوشبختانه حالش از بقیه بهتر است. صورتش پُر از گرد و خاک و خون دلمه بسته است؛ آنقدر که وقتی پلک‌هایش را باز می‌کند تا به اطراف نگاه کند، انگار چیزی نمی‌بیند. دستمال را در آب خیس می‌کنم و به آرامی روی صورتش می‌کشم و لایه‌های خون و غبار را از چهره‌اش می‌زدایم. انگار مرا می‌شناسد؛ با صدایی که از ته حلقش بیرون می‌آید، اسمم را صدا می‌زند: «خدا خیرت بده امیرا»

با کمی دقت در صورت درهم شکسته‌اش، می‌فهمم که یکی از همکلاسی‌های دوره ابتدایی‌ام در رشت است. دستانش را لای انگشتانم می‌گیرم و به نرمی فشار می‌دهم؛ سعی می‌کنم دلداری‌اش بدهم: «درد داره اما دیگه خطر رد شده...» به سراغ مجروح بعدی می‌روم؛ رفقای امدادگرم پشت سر هم مجروح می‌آورند اما دیگر به چیزی اهمیت نمی‌دهم؛ نه خستگی، نه بی‌خوابی و نه لباس‌های خون‌آلود چسبیده به بدنم؛ فقط باید کار کنم؛ کار و کار و کار... دقایقی بعد منطقه حاج‌عمران در سکوت و آرامشی عجیب فرو می‌رود. مجروحان بدحال را با آمبولانس‌های خاکی‌رنگ هلال احمر چندتا چندتا در یک ماشین کنار هم قرار داده و به پشت جبهه فرستاده‌ایم؛ من در دامنه یکی از ارتفاعات نشسته‌ام اما می‌دانم که این آرامش قبل از طوفان است و به‌زودی موج جدید حمله رزمندگان برای تسلط بر ارتفاعات ۲۵۱۹ معروف به «کله اسبی» و ارتفاع شهید صدر آغاز می‌شود. چندماهی می‌شود که نیروهای بعثی با کمک ضدانقلاب، این ارتفاعات را اشغال کرده‌اند و اگرچه رزمندگان ما برای جلوگیری از حمله احتمالی و اشغال پیرانشهر، روی یال‌های این ارتفاع خط پدافندی خودشان را تشکیل داده‌اند اما به سبب تسلط عراق بر آنها و در دید

و تیررس قرار داشتن، دائم شهید و مجروح می‌دهند؛ حتی در کارهای ساده تدارکاتی و انتقال غذا و مهمات بارها شهید داده‌ایم. نمی‌دانم دشمن از قصد ما برای بازپس‌گیری این ارتفاعات آگاه شده و به اصطلاح عملیات لو رفته بود یا نه اما هواپیماهای شناسایی آنها را گهگاه در آسمان می‌دیدیم که برفراز ارتفاعات گردکوه، تپه سرخ، تپه تخم‌مرغی، شیار آینه و یال‌های سکران پرواز و احتمالا عکسبرداری می‌کردند و حتی دشمن چند بار اقدام به بمباران مواضع ما کرده درحالی که مہیای آغاز عملیات می‌شدیم.

ساعاتی قبل با شروع عملیات که با رمز «یا ابا عبدالله» بود، به یکباره شب منطقه مثل روز روشن شد و نیروهای ما که درحال بالا رفتن از شکاف بین ارتفاعات وارس و ارتفاع ۲۵۱۹ بودند، زیر آتش سنگین توپخانه قرار گرفتند. رشادت رزمنده‌ها باعث شد که ارتفاعات گردکوه و تپه تخم‌مرغی را پاکسازی کنند و حتی در ابتدای کار، ارتفاع ۲۵۱۹ هم به تصرف ما درآمد اما با بمباران هواپیماهای عراقی و پاتک سنگین دشمن مواجه شدیم و به‌ناچار به یال پایین ارتفاع بازگشتیم.

کار که به اینجا رسید، برادر محمود کاوه فرمانده لشکر ۵۵ شهیدا با وجود مخالفت‌های شدید فرماندهان دیگر تصمیم گرفت خودش برای فتح ارتفاع ۲۵۱۹ به دل آتش بزند. هیچ وقت حالت چهره مصمم و مردانه او را هنگامی که مشغول پوشیدن پوتین و بستن بندهایش برای رفتن به دل آن صخره‌های سرسخت و خشن بود، فراموش نمی‌کنم؛ وقتی که معاونش مقابل او ایستاد تا مانع از این کار شود.

-رفتن شما در این شرایط نه به نفع اسلام است و نه جنگ...

-دیگر ادامه ندهید!

-آگه نظر شما این است که رزمنده‌ها در آنجا مسئول قوی‌تری می‌خواهند، من قوی نیستم اما به جای شما می‌روم!

-نه! شما باید اینجا بمانید؛ من باید بروم!

- شما اینجا کلی کار دارید؛ هماهنگی با قرارگاه، هماهنگی توپخانه و...
- اینها همه‌اش مشخص است و به یاری خدا جور می‌شود...
سرانجام خودش پیشاپیش نیروها حرکت کرده و به دل آتش زده بود. او قبل از رفتن، دو خطی به وصیتنامه‌اش که همیشه در جیبش بود، اضافه کرد: «تیر و ترکش‌ها را می‌توانم تحمل کنم اما اندوه خمینی را هرگز...»
با اینکه سن و سالی ندارم اما در رفتار و منش امثال برادر کاوه و برادر قلی‌پور چیزی وصف‌ناشدنی، رازی ناگفتنی و جذابتی خدایی می‌بینم که باعث می‌شود مثل پروانه‌ای که دور شمع می‌گردد، آنچنان مجذوب‌شان شوم که زندگی امن و آرام در خانه و پیش مادر و همسر و دختر نوزادم «زینب» نتواند آن آرامشی که در این سال‌ها در جست‌وجویش بوده‌ام را به من ارزانی دارد؛ برعکس؛ وقتی با یک مرخصی پانزده، بیست روزه به خانه می‌روم، بعد از دو، سه روز دچار غم غربت و فراق می‌شوم و مرخصی را نیمه‌کاره گذاشته و برمی‌گردم. نمی‌دانم چه حسی در من می‌جوشد که باران گلوله و خمپاره اینجا را به طراوت و زیبایی باران رشت ترجیح می‌دهم و عشق شهادت در دلم غنج می‌زند. دلم برای مادر و همسر و خانواده‌ام می‌سوزد که همیشه منتظر یک تلفن یا نامه من از اینجا هستند که اکثر اوقات فرصت این کار را هم در میانه وظیفه امدادگری پیدا نمی‌کنم. در این دو، سه سالی که ازدواج کرده‌ام شاید دو ماه هم پیش همسرم نبودم. طفلکی مادرم و همسرم که اینها را تحمل می‌کنند و حتی یک بار هم نشده که به‌روی من بیاورند؛ خدا کند که مرا درک و حلال کند.

بنده‌خدا مریم‌خانم، مادر عزیزم که فکر می‌کرد می‌تواند با پیدا کردن همسر و ازدواج، دستم را در روستا بند کرده و کاری کند که من در همان‌جا در بسیج یا هلال احمر رشت خدمت کنم؛ برای همین با کلی شور و ذوق، بساط عقد و عروسی را راه انداخت تا پاگیرم کند اما نمی‌دانست من در همان مراسم با خیره شدن به شعله شمع‌هایی که می‌سوختند، ذهنم را به سمت آتش جنگ

که بر خرمن کشورم افتاده بود، برده‌ام و یاد رزمندگانی افتاده‌ام که به کمک من نیاز داشتند تا مرهمی بر زخم‌های‌شان باشم و همین در دلم آتشی به پا کرده بود. این بود که چند روزی از عروسی‌ام نگذشته بود که بار دیگر پسرش را به جای لباس دامادی در لباس رزم و صف اعزام به جبهه دیدم اما این بار که برای چند روز به روستای مان برگشتم، یواشکی و شبانه شروع به کندن یک قبر و آماده‌سازی آن کنار مزار یکی از هم‌زمانم کردم اما نمی‌دانم از کجا متوجه این کار من شد و اشک را در چشمانش دیدم؛ حالا باید نامه‌ای بنویسم و از او و پدر و همسرم حلالیت بطلبم؛ به خاطر اینکه ناخواسته باعث آزدن آنها شدم... به خاطر اینکه برگه اعزام به جبهه‌ام را در کنار برگه رضایت والدین برای گذراندن دوره هلال احمر با هم به آنها دادم و آنها هم که سواد خواندن و نوشتن نداشتند، هر دو را با هم امضا کردند... به خاطر اینکه جنگ مرا تبدیل به آدم دیگری کرد و همه حواس مرا معطوف خود کرد... به خاطر... و به خاطر... و... اگر چه می‌دانم مادر و همسر کم‌کم فهمیده‌اند که من دیگر آدم این دنیایی نیستم، دیگر آن نوجوان سابق نیستم که در تیم روستا دروازه‌بان می‌ایستاد و آرزوی فوتبال‌بالیست شدن داشت و اگر یک گل می‌خورد انگار دنیا روی سرش خراب می‌شد. من در امدادگری و کمک به دیگران و در همنشینی با مردان آسمانی جنگ در این سال‌ها سوختم و خاکستر شدم و دوباره ققنوس‌وار از میان شراره‌های خاکستر جنگ متولد شدم. از این فرصت چند دقیقه‌ای استفاده می‌کنم و نامه‌ای کوتاه و باعجله برای مادر و همسرم می‌نویسم؛ صداها‌ی شلیک خمپاره و رگبارهای مسلسل و نور انفجار را در فراز ارتفاعات می‌بینم. حتما برادر کاوه دست به کار شده و به دل دشمن زده است و تا دقایقی دیگر باید با برانکارد به سمت یال ارتفاعات بروم. حس درونی شدیدی به من می‌گوید که این آخرین نامه من است اما نمی‌دانم نامه‌ام زودتر به دست مادر و همسرم می‌رسد یا جنازه‌ام ... خدا صبرشان بدهد. خدایا خودت مراقب عزیزان من باش؛ آنها را به تو می‌سپارم ای قادر متعال.

در میان پرده‌ای از دود و انفجارهایی که بوته‌های روییده در دامنه و آدم‌ها را به این طرف و آن طرف پرتاب می‌کند، در حالی که با چند نفر از بچه‌های امدادگر در حال حمل برانکارد هستیم، پا به دامنه ارتفاع ۲۵۱۹ می‌گذاریم. دقایقی قبل پانسماں کبوتری که در اثر برخورد ترکش ریزی به بالش مجروح شده و آن را دو سه روزی در سنگر نگه داشته بودم تا بال‌هایش خوب شود، باز کردم و به سمت آسمان پَر دادم. امیدوارم اینجا در میان آتش و دود نماند و بتواند خود را به جای امنی برساند؛ حالا خیالم از این مهمان ناخوانده هم راحت شده است.

لحظاتی است که حملات هوایی و توپخانه‌ای دشمن باعث شده که در گذار صخره‌ای پناه بگیریم. چیزی تا طلوع آفتاب نمانده و باید نماز بخوانم. تیمم می‌کنم و همانطور با لباس‌های خون‌آلود و چسبیده به تنم، نماز می‌خوانم. ناخواسته یاد روزی می‌افتم که مسئله شرعی نماز خواندن در این شرایط و با این سر و وضع را با روحانی پیرمرد و عارفی که در مسجد محله‌مان پیش‌نماز بود، در میان گذاشتم و او در حالی که اشک در چشمانش جمع شده بود، پاسخ داد که من به دو رکعت، فقط دو رکعت از نمازهایی که شما اینطور می‌خوانید، حسرت می‌برم!

دو نفر از بچه‌های امدادگر که در حال حمل مجروحی به سمت بهداری بودند، لحظاتی قبل خبر شهادت برادر محمود کاوه را در ارتفاعات به ما دادند و از ما خواستند هر چه زودتر برای کمک به رزمندگان به آنجا برویم. با بدن‌های خمیده و گاهی سینه‌خیز به دامنه می‌رسیم؛ صدای ناله مجروحی را می‌شنوم اما دود و غبار انفجارها مانع می‌شود که او را ببینم. با کنار رفتن لحظه‌ای غبار و دود، بالاخره او را می‌بینم. رزمنده یک پایش را در اثر اصابت ترکش خمپاره از دست داده است. به سمتش می‌دوم و ناگهان صدای سوت خمپاره‌ای مرا زمینگیر و نور نارنجی شدیدی قاب چشمانم را پُر می‌کند و همه پیکرم را فرا می‌گیرد؛ لحظاتی سوزش شدیدی را حس می‌کنم؛ انگار تمام پوستم سوخته

و گُر گرفته است.

به خود که می‌آیم، می‌بینم حالم خوب خوب است! دیگر از درد ترکش و انفجار، از تشنگی و تاول پاهایم در پوتینی که دو روز است فرصت نکرده‌ام از پایم در بیاورم، خبری نیست. پیکر خودم را می‌بینم که روی زمین افتاده و غرق در خون است. از میان صف رزمندگان و امدادگران می‌گذرم و در لحظه‌ای به بالای ارتفاعات ۲۵۱۹ می‌روم. هیچ مانعی سر راهم نیست. دیگر کسی مرا نمی‌بیند؛ حتی عراقی‌ها هم که دیوانه‌وار به هرسو شلیک می‌کنند، مرا نمی‌بینند و کاری به کارم ندارند. پیکر شهید کاوه و بقیه رزمندگان را که هرکدام مثل گلبرگ‌های یک گل پَرپَر شده در گوشه‌ای افتاده‌اند، می‌بینم و از روی‌شان اوج می‌گیرم و گذر می‌کنم.

دیگر زمان و مکان برایم معنی ندارد و از حصار آنها رها شده‌ام و سبک‌بال به هرسو سر می‌زنم و پَر می‌گشایم. به شهر و محله‌مان می‌روم؛ در زمین فوتبال محله که زمانی در آنجا بازی می‌کردم، چند پسر نوجوان در حال بازی فوتبال هستند. از فراز آنجا می‌گذرم و به خانه‌مان سر می‌زنم؛ کسی در خانه نیست. بالاخره جلوی درب مسجد روستا مادر و همسرم را در حالی می‌بینم که مشغول صحبت با پیش‌نماز مسجد هستند. می‌فهمم که مادرم وصیت کرده بعد از مرگش، نامه‌هایی را که از جبهه برایش فرستاده‌ام، با او دفن کنند و دارد حکم شرعی آن را می‌پرسد. سپس مادر و همسرم به سمت مزار شهدا می‌روند. زینب، دخترم را می‌بینم که در آغوش مادرش است و شیشه شیری در دستان ظریفش دارد. چقدر دوست دارم پیشانی مادرم و دستان ظریف زینب را ببوسم. هوا ابری است و باران نهم شروع به باریدن کرده که سرمزارم می‌رسند و شروع به دعا خواندن می‌کنند. روی سنگ مزارم نوشته شده: «شهید امیر فلک‌دوست، تولد: ۱۰ مرداد ۱۳۴۷، شهادت: ۱۱ شهریور ۱۳۶۵، منطقه حاج‌عمران» باران شدت می‌گیرد و تمام سنگ مزارم را می‌پوشاند.

محسن و سنجاقک‌هایش



حسین آقا، پدر خانواده کلاه حصیری را روی سرش جابه‌جا کرد. ردی از دستان گلی‌اش روی پیشانی‌اش شکل گرفت و بعد به شالیزار چشم دوخت. هوا دم کرده و آفتاب سوزان بود. بچه‌ها از کوچک و بزرگ پابه‌پای پدر و مادرشان کار می‌کردند. بسته‌های گره خورده شالی را باز و ساقه‌های شالی را در گل فرو می‌کردند و قدم‌به‌قدم عقب می‌رفتند. محسن، پسر نوجوان خانواده که برای کمک به پدر و مادرش مدت‌ها بود دیگر به مدرسه نمی‌رفت هم مانند دیگران کار می‌کرد و زحمت می‌کشید. ربابه‌خانم، مادر خانواده همیشه برای بچه‌هایش دعا می‌خواند. آرزو می‌کرد همه‌شان عاقبت به‌خیر شوند. مادر مشغول آماده کردن صبحانه برای خانواده بود. چای زغالی‌اش را روبه‌راه کرده و نان و پنیر و خیار و گوجه را در سفره چیده بود.

پدر و بچه‌ها یکی‌یکی آمدند و سرسفره نشستند. خواست بپرسد «پس محسن کو؟» که محسن را دید دارد در شالیکاری به پیرزن همسایه‌شان در شالیزار بغلی کمک می‌کند. پیرزن که پسرش از دوستان محسن بود و در جبهه حضور داشت، مرتب دعایش می‌کرد: «الهی سربلند باشی، الهی همه به حسرت باشن جوون، اجرتو از خانم فاطمه زهرا بگیري.» محسن تشکر کرد و به سمت شالیزار خودشان برگشت. عادت همیشگی‌اش بود؛ هرکاری از دستش برمی‌آمد، برای دیگران انجام می‌داد. محسن به فکر فرو رفته بود... پدرش او را نگاه می‌کرد و لحظه‌ای از دیدن سنجاقکی که روی شانه‌اش نشسته بود، لبخندی برلبانش نقش بست.

شبی ربابه‌خانم داشت غذا درست می‌کرد... بچه‌ها هرکدام مشغول کاری بودند. دخترها به مادر کمک می‌کردند... حسین آقا به رادیو گوش می‌کرد... اخبار مربوط به جنگ بود؛ اعزام نیرو، شهدا، مجروحان، کمک‌های مردمی و خسارات وارد شده به دشمن. حسین آقا زیر لب گفت: «خدا به رزمنده‌ها کمک کنه؛ چون‌شون رو کف دست‌شون گذاشتن و از وطن و ناموس‌شون دفاع می‌کنن.» ربابه‌خانم هم گفت: «دیروز زن همسایه، مهری‌خانم اومده بود دم



در می‌گفت پسرش می‌خواد بره جبهه. بنده‌خدا داشت مثل ابربهاری اشک می‌ریخت. گفت تازه دختری رو براش نشون کردن و قرار خواستگاری هم گذاشتن ولی پسرش گفته دفاع از خاک از همه چیز واجب‌تره. طفلک مادرش؛ طاقت نیما ره!» همین لحظه بود که محسن آمد و روبه‌روی آنها نشست. سرش بالا بود اما چشمانش را به قالی دوخته بود. محسن گفت: «پدرجان، مادرجان می‌خوام خبری رو به شما بدم.» هردوی آنها با تعجب به او نگاه کردند. محسن سکوت کرد؛ ربابه‌خانم گفت: «بگو پسر، انشاءالله خیره!» محسن گفت: «بله مادر؛ خیره! می‌خوام برم جبهه.» حسین آقا هنوز ساکت بود. ربابه‌خانم با حیرت گفت: «جبهه؟! تو که هنوز ۱۶ سال بیشتر نداری!» پدر هم گفت: «پسر من تو هنوز مناسب جنگیدن و تفنگ دست گرفتن نیست. آدم‌های بزرگ‌تر از تو هستن که برن جنگ. تو که می‌دونی، من و مادرت چقدر دوست داریم و اگه بری و خدای‌نکرده اتفاقی برات بیفته، فکر کردی چی به‌روز ما می‌یاد!»

محسن گفت: «پدرجان اگه هر کدوم از ما اینطوری فکر کنیم پس کی بره جنگ و از مردم و خاک‌مون دفاع کنه. من دیگه بزرگ شدم؛ یکی از دوستانم

رفته جبهه و شهید شده. شما به من یاد دادید که به فکر دیگران باشم؛ دست‌شون‌رو بگیرم، یاری‌گر درماندگان باشم. شما به من درس انسان‌دوستی و اخلاق دادید. شما مادر؛ همیشه از خدا و پیغمبر و ائمه برام صحبت می‌کردی. از اینکه اونا نسبت به مردم‌شون بی‌تفاوت نبودن. خودشون‌رو فدای دین و اعتقادات‌شون می‌کردن. منم می‌خوام برای دفاع از آرمان‌هامون، برای دینم، ناموسم و خاکم برم. بعد هم قرار نیست من اسلحه دست بگیرم که شما می‌گید سنت کمه! من دوره‌های امداد‌گری هلال احمر دیدم، می‌خواهم برم کمک‌حال اونایی باشم که دارن خون‌شون‌رو می‌دن!

ربابه‌خانم با دستمالی که خودش گلدوزی کرده بود، اشک‌هایش را پاک کرد. حسین‌آقا هم بغض کرده بود و نمی‌دانست چه بگوید. می‌دید هرچه پسرش می‌گوید، حقیقت دارد. خودش همه اینها را به پسرش یاد داده بود؛ حالا چه کار باید می‌کرد. حسین‌آقا گفت: «محسن جان کمی صبر کن، منم میام تا باهم بریم جبهه...» ولی محسن قبول نکرد. لحظاتی بعد همه خانواده دور سفره نشسته بودند. هیچ کس میل به غذا نداشت؛ گاهی زیرچشمی نگاهی به هم می‌کردند و بعد به محسن چشم می‌دوختند.

چند روزی گذشت و دیگر حرفی از قضیه جبهه رفتن در خانه پیش نیامد. ربابه‌خانم چند روزی بود که درست غذا نمی‌خورد. پدر هم توی فکر بود و نمی‌دانست چه کار باید کند؛ تا اینکه یک روز بعد از خشک کردن شالی‌ها و الک کردن‌شان، وقتی به خانه بازگشتند محسن به پدر و مادرش گفت حالا که کارشان در شالیزار تمام شده، دنبال کارهای اعزام به جبهه می‌رود. گفت دلش می‌خواهد با رضایت آنها برود و دعای خیرشان بدرقه راهش باشد. دوست داشت آنها پشتیبانش باشند و تشویقش کنند. می‌گفت به گفته رهبر، به نبرد می‌رود. دوست داشت در آنجا به عنوان امداد‌گر خدمت کند. کمک و یاری مردم، در خونش جریان داشت و دلش را آرام می‌کرد. روزی که داشت می‌رفت، دستان پینه‌بسته و زحمت‌کشیده حسین‌آقا و

ربابه‌خانم را بوسید. پدر هم پیشانی‌اش را بوسید و او را در آغوش گرفت و برایش دعای خیر کرد. حسین آقا گفت: «تو افتخار ما هستی. تو سرمشق خانواده‌ای. امیدوارم به سلامت برگردی.» مادر هم او را بغل کرد و صورتش را بوسید و اشک مثل سیلابی از چشم‌هایش جاری شد. دلش نمی‌آمد او را از خود جدا کند. برایش چهارقل خواند. بعد او را از زیر قرآن رد کرد و کاسه آبی که در آن چند گل سرخ ریخته بود، پشت سرش ریخت.

همه خانواده اشکش می‌ریختند و در دل به وجود برادر شجاع خود افتخار می‌کردند. چند تا از همسایه‌ها هم آمده بودند و او را بدرقه می‌کردند. مدت‌ها گذشت؛ محسن به عنوان نیروی امدادگر فعالیت می‌کرد. پدر و مادرش از داشتن چنین پسری به خود می‌بالیدند ولی نگران نیز بودند و برای سلامتی‌اش دعا می‌کردند. گذشت تا اینکه یک روز از جبهه خبر آمد که در منطقه حاج‌عمران عده‌ای اسیر و شهید شده‌اند اما محسن ناپدید شده و خبری از او نیست. پدر و مادر و تمام خانواده بی‌تاب شده بودند؛ از هر کجا می‌توانستند، خبر گرفتند ولی بی‌فایده بود. هیچ کس چیزی نمی‌دانست. روزها و هفته‌ها و ماه‌ها می‌گذشت ولی هیچ نشانی از محسن نبود. مادر هر روز به یاد او شمعی روشن می‌کرد و صدقه‌ای می‌داد و چشم به‌راه آمدن پسر عزیزش بود. پدر نیز هر وقت در شالیزار کار می‌کرد، محسن را در میان شالیزار می‌دید که کار می‌کند و به روی او لبخند می‌زند. مادر گاهی می‌گفت خواب محسن را می‌بیند. او را از دور می‌دید ولی هر بار که می‌خواست پسرش را در آغوش بگیرد، دستش نمی‌رسید و نیمه‌های شب با گریه از خواب بیدار می‌شد. سپس به سراغ عکس پسرش می‌رفت؛ عکس محسن را در دست می‌گرفت و با او حرف می‌زد: «پسرم حالت چطور؟ چرا یه خبر به مادرت نمی‌دی؟ نمی‌دونی چه حالی دارم! روز و شب چشم انتظارتم. چشم به در دوختم تا شاید در باز بشه و تو از پشت در بیای توی خونه و بگی «سلام مادر جون». قریونت برم؛ آرزو دارم برگردی و باهم بریم زیارت آقا امام‌رضا(ع). می‌دونی شب‌ها تا چشم روی هم

می‌ذارم چهره تورو می‌بینم. پسرک نور دیده‌ام، کاش الان نشسته بودی کنارم و منم دست می‌کشیدم روی سرت و برات از گذشته‌ها می‌گفتم... از زندگی... از خاطرات کودکی‌ات... از وقتی که تورو پشت خودم می‌بستم و در شالیزار کار می‌کردم. تو گوش شنوایی برای درددل‌های من داشتی. تو محرم رازهای من بودی عزیزکم. من که نا امید نمی‌شم؛ با طلوع آفتاب شروع می‌کنم به کار و از خدا می‌خوام امروز تورو پیشم برگردونه. می‌خوام برات از همون آش‌های خوشمزه درست کنم که دوست داشتی. با نون محلی تازه.»

مادر همینطور با عکس پسرش حرف می‌زد و حرف می‌زد و روی چهره پسرش در عکس دست می‌کشید و زل زده بود به چشمان او تا اینکه کم‌کم پلک‌هایش سنگین می‌شد و خوابش می‌برد.

حسین آقا که این حالت‌های ربابه‌خانم را می‌دید، به هر جا که فکرش می‌رسید سر می‌زد؛ ستاد جنگ، هلال احمر و دفتر صلیب سرخ تا بلکه خبری از محسن بگیرد و به مادرش بدهد ولی هیچ گفته تازه‌ای نمی‌شنید. کار خانواده انتظار بود و انتظار... همه دل‌شان برای محسن تنگ شده بود؛ برای لبخندش، مهربانی‌هایش و اخلاق خوبش. جایش واقعا خالی بود. دوستان و آشنایان هم مدام سراغش را می‌گرفتند.

القصة... از رفتن محسن هشت سال می‌گذشت. جنگ تمام شده بود اما خانواده هنوز امیدوار بودند. از بعضی دوستان و آشنایان خبرهایی می‌رسید. با بازگشت آزادگان، ربابه‌خانم شوق دیدار داشت. خانه و کاشانه را مرتب و آب و جارو کرد. زمزمه‌هایی بود که محسن هم بازمی‌گردد. او بی‌تاب بود و امیدوار که پسرش هم در بین اسرای ایرانی آزاد شده از بند اردوگاه‌های دشمن است. آرزو داشت او برگردد و آستین‌ها را بالا بزند و برایش دختری پیدا کند و دامادی پسر دل‌بندش را جشن بگیرد. روزها با حسین آقا به محل ورود اتوبوس‌های آزادگان می‌رفت و ساعت‌ها صبر می‌کرد تا آزادگان را ببیند به این امید که یا پسرش را پیدا کند یا در جمع آنها کسی باشد که خبری از محسن



به او بدهد و او را از چشم‌انتظاری در بیاورد.

تا اینکه سرانجام در بین آزادگان، یکی از دوستان محسن را که با او اعزام شده بود، دید و شناخت. اگرچه رنج اسارت و شکنجه‌های آن دوران هنوز بر چهره‌اش نشسته بود. دوست محسن که خودش امدادگر بود، گفت شاهد شهید شدن محسن بوده است. مدتی بعد هم گروه‌های تحقیق و تفحص در منطقه جنگی حاج‌عمران پلاک محسن و بقایای پیکرش را پیدا و برای خاکسپاری به رشت منتقل کردند. ربابه‌خانم اگرچه مثل همیشه شاکر خداوند بود و از سال‌ها چشم‌انتظاری درآمده بود اما حالا مزاری از پسرش داشت که به آنجا برود و یک دل‌سیر گریه و بار دلش را سبک کند. مادر شهید محسن دیگر مثل شمعی در باد شده بود... تا اینکه چند سال بعد از خاکسپاری محسن دیگر طاقت دوری او را نداشت؛ بلکه ربابه‌خانم از دنیا رفت و به پسر دل‌بندش پیوست. سال‌ها گذشته بود؛ حسین‌آقا دیگر حسابی تنها شده بود؛ علاوه بر جای خالی پسرش، حالا دیدن جای خالی همسرش هم او را اذیت می‌کرد. سرخاک همسر

و پسر شهیدش می‌رفت و برای‌شان قرآن می‌خواند و دعا می‌کرد. بقیه اوقات را هم سعی می‌کرد با کار در شالیزار خودش را سرگرم کند. یک روز وقتی مشغول کار در آنجا بود، از لابه‌لای جنبیدن ساقه‌های برنج، متوجه چیزی شد. احساس کرد صدای خنده و صحبت ربابه‌خانم و محسن را می‌شنود. به آن سمت حرکت کرد و به نظرش آمد که ربابه‌خانم و محسن سفره‌ای پهن کرده‌اند و می‌خواهند غذا بخورند اما انگار منتظر او بودند. حسین آقا لبخندی زد و به آرامی به سمت آنها قدم برداشت؛ مواظب بود ساقه‌های سبزرنگ برنج را زیر پایش له نکند. سنجاقکی پرواز کرد و آمد و روی یکی از ساقه‌ها نزدیک محسن و ربابه‌خانم نشست. نسیم به آرامی در شالیزار می‌وزید.

از سنگر تا سنگر...



«بچه‌ها در همین چند روز که عملیات شروع شده، پنجاه، شصت تا از هواپیماها شونو زدن؛ اونا هم مثل ماری که زخم خورده، کم آوردن و شیمیایی می‌زنن، بمب خوشه‌ای می‌زنن؛ حالا هم که از طریق ستون پنجم و نفوذی‌ها شون فهمیدن که این جاده محور اصلی عملیاته، دائم با هواپیما و راکت و موشک گرفتنش زیر آتیش!»

راننده بود که این را گفت؛ محمد دستی به محاسنش کشید و به اطراف جاده نگاه کرد. بیابان پُر بود از ماشین‌ها و تانک‌ها و نفربرهای منهدم شده و سوخته که هنوز هم از بعضی‌هایشان دود بلند می‌شد. محمد ساعتی قبل پشت توپوتا را پُر از دارو؛ شامل آرامبخش و سِرُم و باندهای پانسمان و سایر اقلام مورد نیاز پست‌های امدادی هلال احمر و بیمارستان‌های صحرایی کرده بود تا آنها را به امدادگران خط‌مقدم در شلمچه برساند که بعد از چند هفته از شروع عملیات کربلای ۵ به شدت با کمبود دارو مواجه بودند.

صبح علی‌الطوع با یک راننده راه افتاده بود. برای رساندن و تحویل داروها به بیمارستان صحرایی و پست‌های امدادی باید از دل این جاده پُر از خطر که تبدیل به قتلگاه آمبولانس‌های امدادی و ماشین‌های پشتیبانی و تدارکات خط‌مقدم شده بود، گذر می‌کردند. همین دیروز بود که یک گردان از بچه‌های رزمنده لشکر ۷ ولیعصر که قصد جایگزینی با نیروهای خط‌مقدم را داشتند، در اینجا هدف حمله هوایی دشمن قرار گرفته و ۹۰ نفرشان شهید شدند. قیامتی به پاشده بود؛ گویی ظهر عاشورا بود. محمد و بقیه نیروهای امدادی و پشتیبانی بلافاصله همراه کلی آمبولانس و توپوتا به محل بمباران شتافته و ۲۰۰ مجروح را به بیمارستان‌های صحرایی یا پشت جبهه انتقال داده بودند؛ سپس غریبان‌ه پیکرهای شره‌شرحه شده رزمندگان را به معراج الشهدا برده بودند. تازه بعد از انجام این کارها بدون اینکه لحظه‌ای استراحت کند، سراغ تعمیر دو آمبولانس که چند روزی بود خراب شده بودند، رفته و آنها را تعمیر کرده بود. او با کمک رفقاییش توپوتا و دو آمبولانس دیگر را هم تا جایی که می‌شد، پُر از بسته‌های دارویی و اقلام کمک‌های اولیه کرده بود تا همزمان با تابش اولین پرتوهای خورشید، هر سه ماشین به سمت خط‌مقدم حرکت

کنند. بعد هم غسل شهادت کرده و لباس خاکی رنگ و ساده‌اش را شسته بود. دو آمبولانس و یک تویوتا صبح علی‌الطلوع راه افتاده بودند. مجال درنگ و استراحت نبود. ماشین‌ها بدنه و شیشه‌های‌شان را گل مالی کرده بودند تا انعکاس نور خورشید به شیشه‌ها و آینه‌ها را که ممکن بود گرایشی برای هواپیماهای دشمن محسوب شوند، به حداقل برسانند و با فاصله از یکدیگر حرکت می‌کردند که هدف راحتی برای دشمن نباشند. غبار و دود، مسیر را پوشانده بود و ماشین‌ها همچنان به حرکت در جاده ادامه می‌دادند. صداهای امدادگران بارها در ذهن محمد می‌پیچید و انعکاس می‌یافت: «دارو نداریم؛ بچه‌ها شهید می‌شن!... آرامبخش کمه؛ نمی‌تونیم به همه مجروح‌ها تزریق کنیم؛ بچه‌ها از درد ناله می‌کنن و فریاد می‌کشن!»

یاد شب شروع عملیات افتاده بود؛ شبی که سنگر معراج‌الشهدا پُر از رزمندگانی شده بود که همدیگر را در آغوش گرفته و با هم وداع می‌کردند. یکی از رزمندگان با صدایی خوش می‌خواند: «کجایید ای شهیدان خدایی... بلاجویان دشت کربلایی... کجایید ای سبک‌بالان عاشق... پرندۀ تر ز مرغان هوایی...» و بعد ادامه می‌داد: «چراغ‌ها را خاموش کنید؛ اینجا نیازی به چراغ نیست؛ این صورت‌ها آنقدر نورانی هستند که نیاز به نور نیست!»

در روزهای بعد از عملیات، محمد چهره‌های بسیاری از آنها را در حال انتقال به بیمارستان‌های صحرایی یا در معراج‌الشهدا دیده بود. بعضی‌های‌شان در کانال ماهی شهید و مجروح شده بودند؛ بعضی‌ها در جزیره‌ام‌الطویل و رودخانه جاسم و بعضی‌ها هم با بدن‌های تاول‌زده از بمباران شیمیایی جان سپرده بودند.

حالا محمد در ماشین داشت زمزمه می‌کرد: «همه رفته‌اند و تنها مانده‌ام من / ز همراهان خود جدا مانده‌ام من / به باد کرخه و فاو و شلمچه / به یاد خاک گلگون حلبچه / یکی درد و یکی درمان پسندد / یکی وصل و یکی هجران پسندد / من از درمان و درد و وصل و هجران / پسندم آنچه را جانان پسندد...»

آفتاب بالاتر آمده بود و مثل نیزه به چشم‌های محمد و راننده فرو می‌رفت و باد صورت‌هایشان را سیلی می‌زد. سکوت مرموزی که شاید آرامش قبل از طوفان بود،

همه طول مسیر را فرا گرفته بود؛ نه گلوله توپ و تانکی در کار بود و نه خبری از پرواز هواپیماهای دشمن. راننده، رادیوی ماشین را روشن و کمی صدای آن را زیاد کرد. مارش عملیات نظامی پخش می‌شد و گوینده از موفقیت‌های رزمندگان اسلام در عملیات کربلای ۵ می‌گفت: «شنوندگان عزیز؛ توجه فرمایید... رزمندگان اسلام تاکنون علاوه بر آزادسازی ۱۵۰ کیلومتر مربع از خاک میهن، توانسته‌اند ۸۱ تیپ و گردان عراقی، ۷۰۰ قبضه توپخانه و تانک و ۱۵۰۰ خودروی نظامی دشمن بعثی را منهدم کنند...»

راننده کمی صدای رادیو را کم کرد و نگاهی به محمد انداخت؛ «بچه‌ها می‌گفتن صدام حسابی قاطی کرده؛ اینقدر از دست نیروهایش شاکی شده که کلی از افسرها و درجه‌دارهایش به خاطر اینکه بی‌لیاقتی کردن و شکست خوردن، گذاشته جلوی جوخه اعدام! خدا لعنتش کنه که نه به خودی رحم داره، نه به غیر خودی!» محمد که به جاده خیره شده بود، با دیدن آمبولانسی که کنار جاده از حرکت بازمانده بود، از راننده خواست توقف کند.

«درسته، الان دیگه بچه‌ها عملاً دارن با گارد ریاست جمهوری صدام دست و پنجه نرم می‌کنن. خدا پشت و پناه‌شون باشه؛ دشمن هر چی تانک و توپخانه و هلیکوپتر و سلاح شیمیایی داشته، به کار گرفته که بلکه یه فرجی براش بشه و لااقل بصره سقوط نکنه؛ خودش می‌دونه که اگه بصره رو از دست بده، کلا جنگ رو باخته...»

راننده نزدیک آمبولانس روی ترمز زد. ماشین زوزه‌ای کشید و متوقف شد. محمد با چابکی از ماشین پیاده شد و سراغ آمبولانس رفت. بدنه خاکی رنگ آمبولانس در اثر ترکش‌های بمباران کاملاً سوراخ شده بود. محمد از روی پوکه‌های گلوله و مرمی‌های عمل نکرده و از کنار چند جعبه مهمات سوخته و قوطی‌های خالی کمپوت عبور کرد و کنار آمبولانس ایستاد. روی صندلی آمبولانس خون خشکیده به چشم می‌خورد و لاستیک‌هایش پنچر شده بود. یکی از درهایش در اثر موج انفجار از جا کنده شده بود. راننده هم نزدیک او آمده و با تأثر به آمبولانس نگاه می‌کرد؛

«انسان نیستن به خدا! به هیچی اعتقاد ندارن! آخه کجای قانون جنگ نوشته که

آمبولانس‌هایی که زخمی‌ها را انتقال می‌دن، هدف نظامی محسوب می‌شن؟!»
محمد جواب نداد؛ فقط دستانش را روی سقف آمبولانس گذاشت و به آرامی بغضش
ترکید و گریست.

«وقتی به زن و بچه مردم که تو خونه‌هاشون هستن و فرسنگ‌ها از جبهه دورن، رحم
نمی‌کنه، تو از همچین جنایتکارهایی چه توقعی داری؟! دیشب تلویزیون مقرر داشت
حمله هوایی شون رو به یه مدرسه توی میانه نشون می‌داد؛ ۳۰ تا بچه قد و نیم‌قد
محصل شهید شده بودن!... می‌بینم روزی رو که صدام از اینی که هست خوار تر بشه
و دست انتقام خدا نابودش کنه!»

محمد سعی کرد بر احساساتش غلبه کند.

«بریم بچه‌ها منتظرن... فقط یادت باشه اگه زنده موندیم و برگشتیم، این آمبولانس
به نظرم اگه یه تعمیر اساسی بشه، هنوز تا یه مدت کار می‌کنه؛ هر چی باشه هم
بیت‌الماله و هم توی جبهه بهش نیاز می‌شه!»

وقتی که دوباره سوار ماشین شدند و راه افتادند، محمد به یکباره یاد زن و بچه‌های
خودش افتاد. فکر می‌کرد آنها الان کجایند و چه می‌کنند... با یادآوری چهره آنها،
لبخندی بر لبانش نقش بست؛ با همسرش قرار داشت که هر هفته از اینجا برایش
نامه بدهد و او را از اوضاع و حال و روز خودش با خبر کند اما حالا حساب کرد، دو
هفته‌ای می‌شود که برایش نامه نداده است؛ یعنی آنقدر در این دو هفته پُر التهاب
مشغول برنامه‌ریزی و ارسال ماشین‌های تدارکات و آب و آذوقه و آمبولانس و
نیروهای امدادی به خط مقدم و برگرداندن مجروحان و شهدا و جایگزین کردن
نیروهای تازه نفس با نیروهای خط بود که حتی خوابیدنش هم به صورت نشسته یا
توی ماشین و به صورت چُرت‌های کوتاه بود. نگاهی به صورت و چشمان خسته و
سرخ از بی‌خوابی خود در آینه ماشین انداخت و دستی به ابروهای پرپشت و صورت
مردانه‌اش کشید.

همسر محمد هم‌زمان داشت کارهای خانه را انجام می‌داد. آسمان شهر «سنگر»
رشت پشت شیشه کوچک پنجره آشپزخانه ابری و دلگیر بود اما خبری از باران



نبود. صبح پسر و دخترش را به مدرسه رسانده بود و حالا مشغول بار گذاشتن غذا برای ناهارشان بود. بعد که فراغتی از کارهای خانه پیدا کرد، مثل بیشتر روزهایی که محمد پیشش نبود، سراغ آلبوم عکس رفت. لبخندی زد و به عکس‌ها نگاه کرد. نمی‌دانست بار چندم‌ش بود اما از تماشای این عکس‌ها سیر نمی‌شد. به عکس‌های عقد و عروسی ساده اما شیرین‌شان نگاه کرد. به عکس‌های نوزادی فرزندانش در آغوش محمد نگاه کرد. محمد عاشق فرزندانش بود و هر وقت که خسته از کارهای جهادی و خدمت در روستاهای گیلان و هلال احمر به خانه برمی‌گشت، با دیدن بچه‌ها انگار خستگی دنیا از تنش بیرون می‌رفت. بچه‌ها را بغل می‌کرد؛ با آنها شوخی و بازی می‌کرد و سربه‌سرشان می‌گذاشت و گاهی هم با ضبط صوت صدای‌شان را برای یادگاری ضبط می‌کرد.

همسرش عکس‌های محمد در روزهای پیروزی انقلاب را هم دید؛ عکس‌هایی که با دوستان انقلابی‌اش کنار دیوار نوشته‌ها و در حالی که عکس امام را در دست داشتند، گرفته بودند. رنگ و روی عکس‌ها در اثر مرور زمان رفته بود اما او را یاد خاطرات مشترک‌شان می‌انداخت. شش ماه قبل از انقلاب، از طریق خواهر محمد با هم آشنا شده و ازدواج کرده بودند. زن و مرد آنقدر با هم هماهنگ بودند که در همان روزهای بعد از عقد با هم قول و قرار می‌گذاشتند و در تظاهرات علیه رژیم طاغوت شرکت می‌کردند. همسر محمد سپس ضبط صوت کوچک‌شان را آورد. کاستی را از میان کاست‌های سخنرانی و ادعیه پیدا کرد و در ضبط گذاشت. صدای بازی بچه‌ها و صدای مردانه و خش‌دار محمد باعث شد بیش از پیش یاد محمد بیفتد. کنار پنجره رفت و به بیرون نگاه کرد. باران نم‌نم شروع به باریدن کرده بود که اشک‌هایش باران درهم آمیخته شد. از تلویزیون سیاه و سفید خانه، تصاویر و خبرهای عملیات جدید در جبهه‌های جنوب را دیده و شنیده بود و به این فکر می‌کرد که محمد الان کجاست و چه می‌کند؛ به خصوص که دو هفته‌ای بود نامه هم نداده و همین باعث نگرانی‌اش شده بود.

ماشین تدارکات در جاده راه می‌گشود و می‌رفت. دست‌اندازها و شکاف‌های بزرگ

جاده که برای روزهای متمادی زیر سنگین‌ترین بمباران‌ها قرار داشت، تکان‌های شدیدی به ماشین در حال حرکت می‌داد و محمد را از خاطراتش بیرون می‌آورد. در لابه‌لای صداها، تلو و تلو حرکت ماشین در جاده پُر دست‌انداز احساس کرد. صدای غرش پرواز چند هواپیما را می‌شنود. سرکشید و از شیشه ماشین افق روبه‌رو را نگاه کرد. یکدفعه متوجه شد که آسمان پر از لکه‌های سیاه شده است. لکه‌ها لحظه به لحظه بزرگ و بزرگ‌تر می‌شدند.

«یا قمر بنی‌هاشم؛ اونجا چه خبره؟!»

این گفته راننده آمبولانس بود؛ او آسمان را که به یکباره پُر از هواپیماهای دشمن شده بود، به محمد نشان می‌داد. چند لحظه بیشتر نگذشت که خوشه‌ای از بمب‌ها از تن پرنده‌های زشت آهنی جدا و به سمت جاده سرازیر شد. در یک چشم به هم زدن تن زخمی جاده پُر از خون و دود و آتش شد.

روی جاده‌های برفی



وقتی که «علی نقی» بعد از ۸ ماه اسارت در دست شبه‌نظامیان کومله در مقابل جوخه اعدام آنها قرار گرفت، یاد خوابی افتاد که در همان شب قبل از اعزام به آنجا دیده بود؛ خوابی که حالا داشت تعبیر می‌شد. بعد از یک روز پُرتلاش برای جمع‌آوری و بسته‌بندی کمک‌های مردمی برای رزمندگان و مردم شهرهای جنگ‌زده کردستان، در همان مسجد «صیدر» محله رودسر که پایگاه‌شان در جمع‌آوری کمک‌های مردمی بود، خوابش برده و خواب دیده بود که در جاده‌ای مه گرفته و برفی است؛ برف شدیدی در حال باریدن بود. جاده کاملاً خلوت بود و تا چشم کار می‌کرد، سفیدی برف بود که تک و توک روی حاشیه جاده و خانه‌ها و قهوه‌خانه‌های بین راهی نشسته بود. چند کبوتر در حال پرواز در آسمان به چشم می‌خوردند. برف پاک‌کن کامیون به سختی قادر به پاک کردن شیشه بود و علی نقی گاهی با چفیه‌ای که در دست داشت، شیشه کامیون را که به خاطر نفس‌های‌شان از داخل بخار گرفته بود، برای کمک به راننده پاک می‌کرد. راننده کامیون که دیگر دید نداشت، برای لحظاتی ماشین را کنار جاده پارک کرد تا به‌طور اساسی برف‌های روی شیشه و سقف را که روی شیشه می‌سُرید و پایین می‌آمد، پاک کند. علی نقی هم از کامیون پیاده شد تا به او کمک کند. نگاه علی نقی به خانه سنگی تنهای کنار جاده افتاد. چند کبوتر با صدای بال‌هایشان روی هره پشت‌بام نشسته و مقداری از برف‌های روی بام را با پنجه‌ها و بال‌هایشان به حرکت در آورده و روی هوا معلق کرده بودند. علی نقی با شور و ذوق برای لحظاتی محو تماشای آنها شد اما صدای راننده او را به خود آورد.

- شما اگه زحمتی نیست، شیشه‌هارو پاک کن منم می‌رم روی سقف برف‌هارو بریزم...

راننده با فرزی عجیبی پا روی رکاب گذاشت و دستانش را به بالای سقف رساند. علی نقی هم با دستان یخ‌زده از سرمای کردستان مشغول پاک کردن شیشه و آینه کامیون شد که یکباره احساس کرد چشمانی نافذ و سنگین



نگاهش می‌کنند. نگاهش را به کنار جاده برگرداند و متوجه موجود مهیب خاکستری‌رنگی شد که به او زل زده و نگاهش می‌کرد. جانوری بزرگ که به نظر می‌آمد گرگ باشد، با چشمان تیزبین و ترسناکش چشم از علی‌نقی برنمی‌داشت؛ حتی به راننده هم نگاه نمی‌کرد و فقط به او زل زده بود.

کم‌کم صدای اذان صبح در خوابش پیچید و از خواب بیدار شد و نگاهی به اقلام کمک‌های مردمی دوروبرش انداخت که هنوز بسته‌بندی نشده بودند؛ او به خودش آمد و فهمید که در مسجد صیدر محله شهرشان است و آن روز هم مثل همه روزهای بعد از انقلاب، کلی کار دارد که باید انجام بدهد. پتوها، خواربار، برنج و روغن و کمپوت‌ها و کنسروهای اهدایی مردم به هلال احمر را می‌دید و دلش از تجسم لحظاتی که باید آنها را بین نظامیان و هموطنان نیازمندش توزیع می‌کرد، غنچ می‌رفت. بعد بلند شد، وضو گرفت و نماز صبحش را خواند تا بقیه بچه‌های داوطلب هم سر برسند و اقلام باقیمانده

را هم زودتر بسته‌بندی کنند. بعدا هیچگاه به این خواب فکر نکرده بود تا اینکه در ساعت یک نیمه شب حدود هشت ماه بعد صدای باز شدن قفل و زنجیر در آهنی و زنگ‌زده اتاقکی که در آن زندانی بودند را شنید؛ یکی از زندانیان کومله با صدایی خشن صدا کرد: «علی‌نقی نجات کریم و محمد بارفروشنده بیایید بیرون، باید تا جایی با هم بریم!»

لازم نبود وقت‌شان را با سوال کردن از این آدم‌های «شست‌وشوی مغزی» شده که با وجود ادعاهای آزاداندیشی، درهای ذهن‌شان روی هر منطق و استدلالی بسته بودند، تلف کنند؛ از این گذشته، می‌دانستند وقتی دو زندانی را آن هم در این ساعات تاریکی با خودشان می‌برند، مفهوم آن چیست. علی‌نقی لبخندی زد و رو به محمد گفت: «بالاخره نوبت ما هم شد!» دو رفیق قدیمی همدیگر را برای لحظاتی سخت در آغوش گرفتند و در حالی که شهادتین را زیر لب زمزمه می‌کردند، بدون ذره‌ای ترس و باقامتی افراشته از در سلول پا به بیرون گذاشتند. مردان مسلح با تمسخر و نگاه شرربار به آنها نگاه کردند و با ضربات قنداق تفنگ‌های‌شان آنها را به بیرون از محوطه زندان «برده سور» هدایت کردند. حالا در لحظاتی که در مشایعت شبه‌نظامیان جدایی‌طلب مسلح با پاهای برهنه روی برف راه می‌رفتند، علی‌نقی یاد آن خواب عجیبش افتاده بود.

در سکوت عجیب کوره راه‌های صعب‌العبور این روستای محقر - با خانه‌های کوچک سنگی که نیروهای کومله بعد از انقلاب آن را به صورت زندان درآورده بودند - را می‌پیمودند و به سوی سرنوشت‌شان می‌رفتند. برخلاف دفعات قبل که شبه‌نظامیان دائم با آنها بحث‌های ایدئولوژیک راه می‌انداختند تا به قول خودشان عقاید آنها را به چالش بکشند (البته آدم‌های باسوادی مثل علی‌نقی و محمد هم در برابرشان کم نمی‌آوردند)، این بار کسی صحبت نمی‌کرد؛ همین فرصت را برای علی‌نقی فراهم کرده بود تا برای آخرین بار به گذشته‌اش و به مسیری در زندگی که نقطه پایانش کیلومترها دورتر از زادگاهش در آن

غربت بی‌رحمانه و سرد داشت شکل می‌گرفت، فکر کند. تصاویر و یادبودهای گذشته مثل چراغی در ذهنش سوسو می‌زد؛ مثل چراغ‌های روستای برده سور که حالا داشتند از آن دور می‌شدند و مثل نورهای محو چراغ‌قوه‌های مردان مسلح که دل آن شب سرد را سوراخ می‌کرد و می‌کاوید. به آسمان نگاه کرد که ستاره‌هایش انگار داشتند ابرهای سنگین را کنار می‌زدند و می‌درخشیدند. در شب‌های اسارت در اوقاتی که می‌توانست آسمان را ببیند، بارها به ستاره‌ها نگاه کرده و روی هر کدام‌شان اسمی گذاشته بود. یکی از ستاره‌ها، او را به یاد خواهرش «شهربانو» می‌انداخت. خواهری که تقریباً با او هم‌سن و سال و سنگ‌صبور او بود. علی‌نقی عادت نداشت ماجراهای زندگی، مبارزات قبل و بعد از انقلاب و فعالیت‌های امدادگری‌اش در جبهه را برای پدر و مادرش تعریف کند؛ چون از یک طرف نمی‌خواست آنها را دلواپس و نگران کند و از سوی دیگر هم فکر می‌کرد که شاید آنها با سر درآوردن از مخاطرات کارش، او را در رودربایستی پدر و مادری قرار داده و مانعی در راهش ایجاد شود؛ این بود که شهربانو محرم رازهای او شده بود و درد دل‌هایش را فقط به او می‌گفت: از راه انداختن یک مغازه میوه‌فروشی قبل از انقلاب با دوستانش که محلی برای پخش و توزیع اعلامیه‌های انقلابی بود که لای بار میوه‌ها برایشان می‌آمد تا تشکیل جلسات روشنگری برای مردم و قول و قرارهای شرکت در تظاهرات علیه شاه که همه و همه جرقه اولیه‌اش در این میوه‌فروشی زده می‌شد.

بعد از پیروزی انقلاب، قبولی‌اش در دانشگاه صنعتی شریف همزمان شد با نغمه‌های شوم جدایی‌طلبی گروهک‌های مسلح ریز و درشت در مناطق مرزی کشور و بعد هم حمله صدام به ایران. وقتی علی‌نقی تصمیم گرفت که از دانشگاه انصراف دهد و آستین همت را بالا زده و گوشه‌ای از کار انقلاب را در دست بگیرد، با شهربانو صحبت کرد. هضم این مسئله حتی برای شهربانو هم سخت بود؛ چه برسد به پدر و مادری که اصلاً توقع نداشتند پسر دردانه‌شان که در همه دوران تحصیل جزو شاگرد اول‌ها بود، درس و مشق را رها کند و

پا به مسیری بگذارد که اگرچه خودشان هم تهل به آن اعتقاد داشتند اما معلوم نبود انتهای آن به کجا ختم می‌شود.

به هرحال علی‌نقی تهران را رها کرده و به رودسر آمده و پا به هلال احمر گذاشته بود. او که انگار گمشده‌اش را پیدا کرده بود، سر از پا نمی‌شناخت و خیلی زود صندلی‌های راحت دانشگاه را فراموش کرد و به یاری کشاورزان، نیازمندان و سیل‌زده‌ها شتافته بود. در میان سیلاب‌های فصلی، خانه‌های آسیب‌دیده را تعمیر می‌کرد. برای مردم سیل‌بند می‌ساخت؛ در قالب نیروهای داوطلب هلال احمر، کمک‌های مردمی را جمع می‌کرد و به نیازمندان می‌سپرد و البته همزمان چشمانش به جبهه و جنگ و امدادسانی در آنجا هم بود. قنداق تفنگی که به سختی برشانه‌های علی‌نقی فرود آمد، برای لحظه‌ای او را از فکر بیرون آورد و متوجه شد که از راه مالرو و ستون مردان مسلح، قدمی بیرون رفته است و دوباره به مسیر برگشت و ادامه داد. باز هم به آسمان نگاه کرد و ابرهای پاره‌پاره و ستاره‌هایی را دید که با سمجت سوسو می‌زدند و خودشان را از لای ابرها بیرون می‌کشیدند. ستاره پدر و مادرش را دید که در لابه‌لای ابرها می‌درخشیدند. ستاره‌هایی که به نام چند تا از هم‌زمان شهیدش نامگذاری کرده بود، کم و بیش آشکار می‌شدند و پیش خودش فکر کرد که تا دقایقی دیگر خودش هم یکی از آن ستاره‌ها می‌شود.

یاد لحظاتی افتاد که کامیون آنها در پیچ تند و یخ‌زده یکی از جاده‌های این منطقه چپ کرده و واژگون شده بود و حالا آنها در زیر بارش برف و سرمایی که تا مغز استخوان‌شان را می‌سوزاند، داشتند کمک‌های مردمی را به کامیون دیگر منتقل می‌کردند. نیمه‌های شب بود که کارشان تمام شد و گردنه را پشت سر گذاشتند و به پاسگاه بین‌راهی رسیدند. فرمانده پاسگاه که فهمید آنها قصد دارند به کجا بروند، با نگرانی از پشت میزش بلند شد و ضمن گوشزد کردن خطرات مسیر و کمین‌های گاه و بیگاه ضدانقلاب، از آنها خواست از همین جایی که آمده‌اند برگردند و بارها را تحویل پاسگاه بدهند تا خودشان

در فرصت مناسب به مناطق جنگ‌زده بفرستند. اما علی‌نقی و محمد با نشان دادن برگه ماموریت و بیان اینکه نمی‌توانند ماموریت را نیمه‌کاره بگذارند، با او به بحث و جدل پرداختند؛ تا جایی که فرمانده پاسگاه با چشمانی که نگرانی از آنها می‌بارید، کاغذی جلوی آنها گذاشت و گفت: «پس اینجا بنویسید و امضا کنید که فرمانده پاسگاه به ما هشدار داد اما ما با مسئولیت خودمان رفتیم!» هر دو بدون لحظه‌ای تردید، کاغذ را امضا کردند و سوار بر کامیون به مسیر خود ادامه دادند. هنوز به ۱۵ کیلومتری «دیواندره» نرسیده بودند که در جلوی جاده و لابه‌لای صخره‌ها تحرکات و نورهای غیرعادی را دیدند. جاده توسط عده‌ای مرد مسلح که لباس‌گردی برتن داشتند و مدام تیر هوایی شلیک می‌کردند، بسته شده بود. راننده کامیون خواست مسیرش را عوض کند که متوجه شدند از همه طرف محاصره شده‌اند. از لابه‌لای صخره‌ها و شکاف کوه‌ها، مردان مسلح مثل مور و ملخ می‌جوشیدند و به سمت آنها سرازیر می‌شدند. به ناچار از کامیون پیاده شدند و لحظاتی بعد زیر بارانی از دشنام و ناسزا و ضربات قنداق تفنگ قرار گرفتند که بی‌محابا بر سر و دست و گردن‌شان فرود می‌آمد. مردان مسلح فریاد می‌زدند: «زنده‌باد کومله قهرمان... مرگ بر مزدوران خمینی...» و غریو فریادهای مستانه‌شان در کوه‌ها می‌پیچید. علی‌نقی و محمد که دیدند راننده و کمک او زیر آن خشونت عریان و وحشیانه کم‌مانده جان‌شان را از دست بدهند، خودشان را به عنوان مسئول کاروان هلال‌احمر معرفی و کلی بحث کردند تا موفق شدند به آنها حالی کنند که راننده‌ها کارهای نیستند. به هر حال راننده‌ها آزاد شدند و مردان مسلح دستان علی‌نقی و محمد را بستند و سوار ماشین‌های خودشان کرده و به سرعت از آنجا دور شدند؛ دوران اسارت شروع شده بود.

نیروهای کومله در روزهای اول مدام آنها را از این روستا به آن روستا می‌بردند؛ آن هم با پای پیاده و از لابه‌لای جاده‌های برفی و صعب‌العبور و با دستانی بسته. به هر روستا هم که می‌رسیدند، معرکه راه می‌انداختند و با کلی



جار و جنجال سعی می‌کردند مردم ساده‌دل را بفریبند که قاتلان و جانیان مزدور رژیم را دستگیر کرده‌اند و اینگونه بود که بارانی از نفرین و دشنام و کتک و آزار همیشه چون سیلی مهیب در هر روستا آنها را دربرمی‌گرفت تا روز دیگر و روستایی دیگر. کفش‌های علی‌نقی و محمد پاره شده و کف پای‌شان پُر از زخم و تاول بود؛ سرما و سوز برف مسیرهای طولانی، پوست صورت‌شان را سوزانده بود که بالاخره به روستای برده‌سور رسیدند. جایی که قرار بود تا لحظه شهادت‌شان در آنجا زندانی شوند اما اینجا مصیبت بازجویی‌های شبانه و وقت و بی‌وقت آنها تازه آغاز شده بود. زندان برده‌سور در انتهای کوه‌های بلند و در پایین‌دست یک دره بسیار عمیق که رودی خروشان از کنارش گذر می‌کرد، واقع شده بود. در اتاق‌هایی بسیار کوچک با در و دیوار سیمانی که با کوچک‌ترین بارش باران یا آب شدن برف از سقف‌های کوتاهش آب چکه می‌کرد و به صورت گودالی درمی‌آمد، شب‌ها و روزهای زیادی را سر کردند. در مهمانی موش‌ها و شپش‌ها چندین بار ناچار شدند که با آب سرد بدن‌هایشان را بشویند و بارها کتک خورده و شکنجه شدند. درواقع کومله به هیچ‌کس رحم



نمی‌کرد و دستش به هر کسی که می‌رسید، او را گرفته و به آنجا می‌آورد و زندانی می‌کرد؛ از معلم و جهادگر و کارمند گرفته تا پاسدار و سرباز و ارتشی در انتظار آینده نامعلوم در بین دیوارهای سرد و نمور برده‌سور، روز و شب‌های بی‌پایان را سپری می‌کردند تا اینکه بعد از ۸ ماه عقبه زمان چرخیده و نوبت به زمان اعدام علی‌نقی و محمد در نیمه‌شب این شب سرد رسیده بود.

علی‌نقی از فکر درآمد. به جایی در میان صخره‌ها رسیده بودند که انگار نقطه پایانی مسیر بود. او و محمد را کنار هم قرار دادند؛ مردان مسلح روبه‌روی‌شان صف کشیدند و با تفنگ‌های‌شان به سوی آنها نشانه رفتند. مردی که سردسته‌شان بود، کاغذی از جیبش درآورد؛ کاغذ مچاله شده و ظاهراً حکم اعدام آنها در دادگاه خودسر و نظامی‌شان بود و با صدایی نخرانیده اعلام کرد: «مزدوران علی‌نقی نجات‌کریم و محمد بارفروشنده به جرم خیانت به آرمان‌های خلق قهرمان، به اعدام با تیرباران محکوم شده‌اند!...» لبخندی تلخ برلبان علی‌نقی شکل گرفت و برای لحظه‌ای خودش را در محاصره گرگ‌های درنده‌ای دید که او و محمد را محاصره کرده و با چشمانی شرربار به آنها نگاه می‌کردند. دو رفیق قدیمی و هم‌رزم برای آخرین بار به یکدیگر نگاه کردند. در این لحظه علی‌نقی قبل از اعلام آتش فرمانده جوخه اعدام، به ستاره‌های آسمان نگاه کرد و سپس برق شلیک رگبار گلوله‌ها و صدای مهیب آن در دامنه‌ها و کوه‌های سر به فلک کشیده طنین‌انداز شد.

چهار پرتله از یک قهرمان



یک: مجسمه شاه!

آذر ۱۳۵۷؛ انقلاب در ایران وارد روزهای حساسی شده بود. بعد از آتش سوزی فجیع سینما رکس آبادان و کشتار ۱۷ شهریور در میدان ژاله، به نظر می آمد آخرین روزنه های آشتی ملت با شاه بسته شده بود و شهرها یکی یکی به حالت نیمه تعطیل و اعتصاب درمی آمدند. در این بین، فعالیت های نمادین و انقلابی مثل پایین کشیدن مجسمه شاه از میادین شهرها که مثل آینه دق روبه روی نگاه هرروزه مردم قرار داشت، رایج شده بود. القصه... ارسال بعد از پنج سال تلاش و پیگیری و از پا نشستن، بالاخره موفق شده بود دل خانواده های دوطرف را به دست بیاورد و با دختری که دوست داشت، ازدواج کند. او بعد از پیدا کردن کار در بیمارستان امام رضای مشهد، برای زندگی به آنجا آمده بود. کسی نمی دانست شاید او نذر کرده بود اگر موفق به تشکیل خانواده و ازدواج با دختر مورد علاقه اش شود، بیاید و بقیه عمرش را در جوار ضامن آهو زندگی کند. به هر حال با تلاش های او و جمع زیادی از پزشکان، دانشجویان، پرستاران و کارکنان بیمارستان، عملاً بیمارستان تبدیل به پایگاه انقلابی و محل پخش اعلامیه ها و نوار کاست های سخنرانی امام خمینی و سایر انقلابیون شده بود. اعلامیه ها مثل نقل و نبات بین کارکنان و مراجعه کنندگان پخش می شد و دیگر کسی شاه و دارودسته اش را جدی نمی گرفت.

گزارش ها یکی پس از دیگری از طرف خبرچین ها و وفاداران شاه به شهربانی مشهد می رسید و شعله های کینه از انقلابی ها را می افروخت؛ تا اینکه شهربانی تصمیم گرفت دست از روی دست بردارد، پاشنه پوتین هایش را و بر بکشد و آتش انتقام را شعله ور کند. برای همین، فرماندهان شهربانی شروع به نقشه کشیدن کردند و به این نتیجه رسیدند به جای اینکه خودشان مستقیماً وارد عمل شوند، دوزوکلکی سوار کنند و تعدادی چماقدار را اجیر و به بیمارستان امام رضا حمله کنند و ضرب شستی به کارمندان بیمارستان نشان بدهند تا از بقیه مشهودی ها که سودای انقلاب داشتند، زهر چشم بگیرند. روز ۲۳ آذر درست



بعد از اعلام همبستگی کارکنان بیمارستان با انقلابی‌ها، زمان اجرای این نقشه شوم بود. ارسال تازه شیفت کاری‌اش را تحویل گرفته بود که متوجه شد تعدادی بزن بهادر با چهره‌هایی غلط‌انداز و در حالی که عکس‌های شاه را در دست دارند، جلوی در بیمارستان تجمع کرده‌اند؛ فریادهای «جاوید شاه، جاوید شاه» این اراذل گوش فلک را کَر کرده بود. ارسال که دیگر طاقت شنیدن این اراجیف را نداشت، به سراغ آنها رفت و تذکر داد که «اینجا بیمارستان است و سروصدای آنها آرامش بیماران را به هم زده» اما یکی از چماقداران، چاقویش را از جیبش بیرون کشید و او را تهدید کرد و هل داد. سپس برق تیغه چاقوها و قمه یکی یکی زیر نور آفتاب صبحگاهی درخشید و چوب و چماق‌ها از زیر لباس‌ها بیرون آمد.

ارسالان که متوجه شد آنها قصد ورود به بیمارستان و آسیب‌زدن به کارکنان و بیماران را دارند، با کمک چند نفر درهای بیمارستان را بست اما این نیروهای به اصطلاح خودجوش که خون جلوی چشمان‌شان را گرفته بود و تحمل

نداشتند کسی بالاتر از گُل به شاه بگوید، نرده‌های بیمارستان را شکستند و به داخل هجوم آوردند. حاصل کار آنها یک فاجعه تمام‌عیار بود؛ هرکس که همراه‌شان بود را کتک زدند و به داخل بخش‌های اطفال و داخلی ریختند. یکی دو نفر شهید و تعدادی بیشتر مضروب و مجروح شدند. از آن طرف تعدادی از مردم و رهگذران هم که متوجه قضیه شده بودند، به هر زحمتی که بود وارد بیمارستان شدند و به دفاع از کارکنان و بیماران پرداختند؛ تا اینکه ارسلان که مشغول رسیدگی به زخم‌های مجروحان این حادثه بود، فکری به سرش زد. یاد روزهایی افتاد که سرباز بود و در مرخصی‌های چندساعته شهری که می‌گرفت، عکس‌های امام را در کوچه‌ها و خیابان‌ها پخش می‌کرد و با آمادگی جسمانی که داشت، دائم در حال فرار از دست ماموران ساواک و شهربانی بود. او نگاهی به مجسمه شاه انداخت که در محوطه بیمارستان نصب شده بود.

ارسلان از دیدن این همه زخمی بی‌گناه، رگ غیرتش بلند شده بود و خون، خونس را می‌خورد. دیگر نمی‌خواست مجسمه شاه مثل آینه دق جلوی چشمانش باشد؛ به سمت مجسمه دوید و با کمک چند نفر از انقلابی‌ها طنابی را محکم دور گردن مجسمه بست؛ سپس طناب را به عقب و انت نیسان بیمارستان انداخت و گره زد. همین که راننده حرکت کرد، مجسمه از جا کنده و روی زمین افتاد و چندتکه شد. چماق‌دارها که از دیدن این صحنه به شدت عصبانی شده بودند، به سمت ارسلان حمله کردند. در این میان چند نیروی شهربانی هم به کمک اراذل شتافتند اما به سد مستحکم مردم انقلابی که علیه شاه شعار می‌دادند و عکس‌های سیاه و سفید امام را بالای سرشان گرفته بودند، برخوردند. نیروهای شهربانی هم که تا حالا سعی کرده بودند تظاهر به بی‌طرفی کنند، با شلیک گاز اشک‌آور سعی در متفرق کردن مردم داشتند. چشم‌ها می‌سوخت و اشک مردم در اثر دود شدید، جاری شده بود اما دست هیچ‌کدام‌شان به ارسلان نرسید. بعد از این حادثه بود که آقایان سیدعلی خامنه‌ای، عباس واعظی‌طوسی و حسنعلی مروارید شانه به شانه یکدیگر در خیابان‌های مشهد راه افتادند و

مردم را به تحصن در بیمارستان امام رضا برای جلوگیری از حمله مجدد عمال رژیم و حفظ جان کارکنان و بیماران آنجا دعوت کردند. مردم دسته دسته به آنها پیوستند و وارد بیمارستان شدند و یکی از بخش‌ها را فرش کردند و بساط چای و غذا را هم فراهم آوردند؛ چند روزی در آنجا متحصن شدند تا آب‌ها از آسیاب بیفتد. نور امید تازه‌ای در دل ارسلان از این همبستگی پرشور جوانه زده و از این خوشحال بود که دیگر مجبور نیست مجسمه شاه را هر روز در بیمارستان ببیند.

دو: خانه امید

در مدتی که ارسلان در مشهد زندگی می‌کرد، با اینکه وضع مالی مناسبی هم نداشت اما در خانه‌اش به‌روی تمام هم‌محلّه‌ای‌ها و آشنا و فامیل رودسری‌اش باز بود. بارها می‌شد که وقتی طبق عادت همیشگی و هر ساله برای عزاداری تاسوعا و عاشورا به زادگاهش می‌رفت و با بیماران نیازمند که احتیاج به درمان و مراقبت‌های بیمارستانی داشتند روبه‌رو می‌شد، از آنها می‌خواست برای درمان به مشهد بیایند. خانه او در مشهد بیشتر اوقات میزبان دسته‌های چندنفری بیماران یا همراهان‌شان بود. بیماران را در بیمارستان بستری و از همراهان‌شان در خانه‌اش با گشاده‌رویی پذیرایی می‌کرد. یکی از این بیماران، پسرعمویش شاهپور بود که از امدادگران هلال احمر بود و در جبهه به شدت از ناحیه فک و صورت مجروح و جانباز شده بود. بار آخر شاهپور بعد از درمان در بیمارستان امام رضا قصد خداحافظی و بازگشت به رودسر داشت که او را به آرامی صدا کرد و به اتاقش برد. لامپ را که روشن کرد شاهپور با تعداد زیادی لباس و کفش و جانماز و مهر و سجاده و... روبه‌رو شد. ارسلان روی زمین نشست و یکی یکی با حوصله آنها را کادو کرد و روی هر کدام‌شان نام یکی از آشنایان و فامیل نیازمندش را نوشت و از شاهپور خواست که آنها را به در خانه‌های‌شان ببرد و بدون اینکه کسی بفهمد، تحویل‌شان دهد. شاهپور که وضع مالی نه‌چندان



مناسب او را می‌دانست، نتوانست جلوی خودش را بگیرد و اشک از چشمانش جاری شد.

سه : پرواز از میدان مین

سال آخر جنگ بود؛ ارسال در آخرین آزمون زندگی‌اش به عنوان امدادگر در دره «شیلر» حضور پیدا کرده بود. یک میدان مین که معلوم نبود سر و تهش کجاست، جلوی چشمانش بود که صدای ناله و فریادهای دردآلود چند رزمنده‌ای که در آنجا روی مین رفته بودند، مثل خنجری هر لحظه در قلبش فرو می‌رفت. او یک امدادگر بود و آموخته بود که نباید نسبت به رنج و درد انسان‌ها بی‌اعتنا باشد. قبل از این بارها به جبهه آمده بود و در جاهای مختلف؛ از بیمارستان‌های صحرایی گرفته تا پست‌های امداد و اورژانس، از پشت جبهه تا خط‌مقدم به یاری مجروحان شتافته بود اما این بار در مقابل، میدان مینی بود که مین‌های زشت بدشکلی از آن روییده بود که بعضی از آنها زیر نور آفتاب صبحگاهی می‌درخشید و به‌سان هیولایی در چشمانش به نظر می‌رسیدند؛ اما ارسال بیدی نبود که با این بادهای بلرزد. به قول یکی از فرماندهان منطقه، نیروهای عراقی و ضدانقلاب در آنجا به‌جای هر رزمنده ایرانی چهار، پنج مین کاشته بودند.

ارسلان قبل از انقلاب به سربازی رفته بود و مربی تخریب‌چی که یک استوار ارتشی کارآموده بود، بارها انواع مختلفی از این قاتل خفته در خاک را سرکلاس‌های آموزشی آورده و در مورد شکل و نحوه عملکردش برای او و سربازان دیگر توضیح داده بود. یکی از این مین‌ها که تخریب‌چی‌ها می‌گفتند عراقی‌ها با آن بسیاری از زمین‌های دره را آلوده کرده‌اند، مین «والمرا» بود. چهره استوار ارتشی جلوی چشمانش آمد و یاد حرف‌های او افتاد که گفته بود، اولین اشتباه در میدان مین، آخرین اشتباه است. بعد از سال‌ها حرف‌های مربی تخریب در حالی که مین والمرا را در دست گرفته بود، در گوشش طنین‌انداز می‌شد: «این مین استوانه‌ای‌شکل و کرمی‌رنگ که می‌بینید، معروف به قاتل ایتالیایی‌ها! چهار تا شاخک داره و کافیه یک فشار سه کیلوگرمی بهش وارد بشه که سوزنش به چاشنی فشار بیاره و بعد بومب! البته طراحی بسیار خطرناکی داره که مین قبل انفجار از زمین کنده می‌شه و تا ۶۰ سانتی‌متر بالا میاد و هزار ترکش‌رو در زاویه ۳۶۰ درجه رها می‌کنه، یادتون باشه هیچ وقت شانس تون‌رو در مقابل این مین امتحان نکنید!»

جدا از خطرات مین، ارسلان می‌دانست که آن منطقه در تیررس نیروهای عراقی و ضدانقلاب و تک‌تیراندازهایش است و حتی اگر شدت زخم انفجار مین، بچه‌ها را از پای درنیآورد، تک‌تیراندازها با قناصه‌های‌شان به آنها رحم نخواهند کرد. برای همین بود که وقتی دوباره صدای دردناک ناله رزمنده‌های مجروح را شنید، از جا کنده شد و درمیان فریادهای بازدارنده رزمندگان دیگر، به سمت میدان مین دوید. با احتیاط اما چابک سعی می‌کرد مسیر را از روی جای پاهای قبلی بدود که به مین‌ها برخورد نکند. به هر زحمتی بود خود را به رزمنده اولی رساند که پایش از زانو قطع شده و قسمتی از پای خون‌آلودش که درون پوتین مانده بود، در چندقدمی‌اش افتاده بود. او را روی کولش گذاشت و شروع به دویدن به سمت رزمندگانی کرد که با چشمانی نگران او را دنبال می‌کردند؛ ارسلان موفق شد او را تحویل امدادگرهای دیگر بدهد تا

خونریزی‌اش را بند بیاورند.

ارسلان دوباره عزم برگشتن و نجات رزمنده مجروح دیگر را کرد؛ یکی از رزمنده‌ها فریاد زد: «برادر خدا شاهده که تو وظیفه‌تو انجام دادی اما بدون که اگه این بار بری؛ برگشتنی در کار نیست.» اما ارسلان فقط لبخند تلخی زد و دوباره به سمت میدان مین دوید تا رزمنده دیگر را هم نجات دهد. او را هم روی شانه‌هایش گذاشت و نفس‌نفس زنان به سمت رزمندگان دوید. دو سه قدمی بیشتر با آنها فاصله نداشت که دردی شدید در ناحیه کمرش احساس کرد. او هدف قناصه یکی از تک تیراندازهای دشمن قرار گرفته بود. هرکاری کرد نتوانست خودش را کنترل کند و با زانو به زمین خورد و روی مین چهارشاخک کرمی‌رنگی که با چهره بدشکلش از سال‌ها پیش آشنا و حالا قاب چشمانش را پُر کرده بود، فرود آمد...

چهار : مسافر

پیرمرد و پیرزن غربیه در حالی که دست یکی‌شان چندشاخه گل و در دست دیگری بطری آبی بود، در گلزار شهدا دنبال مزار شهیدی می‌گشتند. کلی راه از شیروان کوبیده و آمده بودند تا او را ببینند. بالای اکثر قبرها ویترونی بود که عکس شهید را در آن نصب کرده بودند. سنگ قبرها در اثر باران دیشب کاملاً شسته شده بود و برق می‌زد تا سرانجام عکس شهیدی که دنبال مزارش می‌گشتند را پیدا کردند؛ برای اطمینان روی سنگ مزار را خواندند و مطمئن شدند مزار ارسلان تقوی است. عکس، گویی مال چند سال قبل بود؛ همان موقعی که پول بستری شدن پیرزن را در بیمارستان نداشتند و وقتی ارسلان حرف‌هایشان را شنید، با هزینه خودش پیرزن را در آنجا بستری و مداوا کرده بود. صدای گریه‌شان فضای قبرستان را دربرگرفت؛ زمان زیادی در همین حال گذشت. گویی دل نمی‌کنند تا از آنجا بروند تا اینکه صاعقه‌ای دل ابرهای تیره را شکافت و بارانی شدید همه جا را خیس خیس کرد.

همپای صاعقه‌ها



...و خداوند زاغی را برانگیخت که زمین را می‌کاوید تا به او نشان دهد چگونه جسد برادرش را پنهان (خاک) کند.

بخشی از سوره مائده؛ آیه سی و یکم.

مرد چوپان نگاهی به گله گوسفندانش انداخت که در دشت سرسبز مشغول چرا بودند. دو سه گوسفند در حال شیر دادن به بره‌هایشان بودند و بره‌ها با ولع، شیر مادر را می‌خوردند. آفتاب بالای سرش آمده بود و حالا وقت این بود که خودش لقمه‌ای غذا بخورد. به سراغ اجاق سنگی کوچکی که درست کرده بود، رفت و کمی سنگ‌هایش را جابه‌جا کرد. هیزم‌ها زغال شده و حسابی گُل انداخته بودند. یکی دو قطعه چوب به اجاق اضافه و شروع کرد به فوت کردن که هیزم‌ها آتش بگیرند؛ دود چشمانش را سوزاند. از پشت پرده اشک، دوباره کلاغی را دید که در چند قدمی‌اش ورجه‌ورجه می‌کند.

از صبح برای چندمین بار بود که این کلاغ پیش او آمده بود و با صدای قارقارش انگار می‌خواست او را متوجه چیزی کند اما چوپان این بار هم تکه‌چوبی برداشت و به طرف او انداخت. کلاغ با چشمان سیاه‌رنگش نگاه عجیبی به او انداخت؛ جوری که ته دل چوپان لرزید. انگار که آدمیزادی دارد به او نگاه می‌کند. کلاغ پرواز کرد و رفت روی یکی از طاقی‌های «بند امیر» نشست. بندی تاریخی که چندصد سال قبل با سنگ و ساروج روی رودخانه کُر ساخته و یکی از طاق‌هایش در اثر سیل خروشان و مهیب قبل از عید پارسال، خراب شده و فرو ریخته بود. سیلی که بعد از بارش‌های شدید و بی‌سابقه به وقوع پیوسته بود و خانه‌های روستایی بسیاری را در منطقه عمومی خرامه و حاشیه رودخانه کُر و دهستان‌های بند امیر خراب کرده بود؛ معلوم نبود اگر تلاش‌ها و جانفشانی‌های نیروهای جهادی و هلال احمر در انتقال مردم به نقاط امن‌تر و ساخت سیل‌بند نبود، چه فاجعه‌ای برای روستاییان و عشایر منطقه رقم می‌خورد. حالا چند ماهی می‌شد که سیل فروکش کرده بود و رودخانه پرشکوه کُر بعد از آن هیجان و خروش دیوانه‌وار، آرام گرفته و مثل



گذشته سر به زیر و فروتن شده بود و مثل ماری آرام می‌خزید و در دور دست‌ها به سمت دریاچه بختگان سرازیر و گم می‌شد.

چوپان رادیوی باتری‌خور دومی که همراه داشت را روشن کرد تا حوصله‌اش سر نرود. هنوز تا نزدیک غروب آفتاب و بازگرداندن گوسفندان به آغل، وقت زیادی باقی مانده بود. رادیو داشت درباره مراسم و دعای روز عرفه و اعمال حج صحبت می‌کرد. چوپان به صرافت افتاد که امروز، روز عرفه است و زیر لب زمزمه کرد: «خوشا به سعادت‌شون! یعنی کی قسمت ما می‌شه که به خونه خدا بریم!» آهی از روی حسرت کشید و قابلمه دودزده غذایش را از روی اجاق سنگی برداشت؛ سفره پارچه‌ای کوچکی را باز کرد و بسم‌الله گفت اما تا خواست اولین لقمه را به دهانش ببرد، باز همان کلاغ قارقارکنان آمد و در چندقدمی او روی زمین نشست و به آرامی شروع به نوک زدن به زمین کرد. چوپان لقمه‌اش را خورده و نخورده؛ در سفره گذاشت و این بار از جایش بلند شد و به سمت کلاغ رفت. کلاغ با چشمان هوشیارش حواسش به او بود

و ورجه و ورجه کنان کمی آن طرف تر رفت؛ انگار از او نمی ترسید اما به او و نقطه‌ای که نوک زده بود، نگاه می کرد. مرد روی زمین نشست و خاک را در آن قسمت که جای نوک کلاغ رویش مانده بود، به آرامی با دستانش کنار زد؛ بعد انگار که متوجه چیزی شده باشد، به کارش شتاب بیشتری داد. متوجه یک پوتین نظامی سیاه رنگ شد و پاهایی که هنوز در آن بود. برای لحظه‌ای ترسید و به کلاغ نگاه کرد اما حس کرد که حضور کلاغ به او قوت قلب می دهد و دیگر نمی ترسد. روی جنازه را رسوبات نرم و خاک و گل خشکیده پوشانده بود. به آرامی موهای جنازه و صورتش را که پوشیده از برگ درخت و رسوبات بود، با احترام پاک و بعد به صورتش نگاه کرد.

صورت جنازه مثل قرص ماه می درخشید و آنچنان آرام و باشکوه بود که گویی فقط به خوابی عمیق و شیرین رفته است. انگار با آغوش باز به آغوش مرگ رفته بود. دوباره به کلاغ نگاه کرد اما کلاغ پَرگشوده و قارقارکنان در افق‌ها فقط به صورت یک نقطه سیاه درآمده و رفته بود.

چهره جنازه برایش آشنا آمد؛ کمی فکر کرد که کجا آن مرد که چهره‌اش نشان می داد بیشتر از ۳۰ سال ندارد را دیده است؛ حس کرد امواج سهمگین سیل جلوی چشمانش را پُر کرده و صاعقه، دل ابرهای تیره را می شکافد و باران شدید همه حواسش را مشغول خود کرده است. فکر کرد شاید او را در آن روزهای وحشتناک و ویرانگر سیل که خانه‌ها در حال فرو ریختن بود و ناودان‌های شان دیگر جوابگوی آن بارش‌های طغیانگر نبود، دیده است. روزهایی که گوسفندها را به آغل‌ها برده بودند اما بیم فروریختن آغل‌ها و خراب شدن سقف خانه‌ها به سینه‌های شان چنگ می زد.

عصر شد؛ در محل پیدا شدن جنازه، قیامتی به پا شد. ماشین‌های نظامی و هلال احمر و موتورهای اهالی منطقه و آدم‌هایی که لباس نظامی یا لباس مانه‌شان هلال احمر برتن داشتند، در آنجا جمع شده بودند؛ هرکس چیزی می گفت و به گونه‌ای مرد غریق را به یاد می آورد. آنجا از لابه‌لای صحبت‌های

آدم‌ها که دور جنازه حلقه زده بودند، فهمید که نام آن غریق باشکوه «مجتبی شیخی» است:

مجتبی سرخانه نیمه‌سازش بود و داشت خانه‌اش را می‌ساخت اما همه حواسش به آسمان و رعدوبرق در دوردست‌ها بود؛ یه گوشش هم به رادیو بود و اخبار سیل را دنبال می‌کرد. آرام و قرار نداشت؛ دیدم الان است که طبق معمول بخواهد همه چیز را رها کند و برود به مناطق سیل‌زده... چون او را کاملاً می‌شناختم؛ همیشه داوطلب کارهای امدادی و نجات بود و سرش برای این کارها درد می‌کرد. برای همین به او گفتم: «تو بهتره الان اینجا بمونی و خونه خودت رو بسازی و کامل کنی!» ناراحت شد و گفت: «وقتی مردم خونه‌هاشون داره خراب می‌شه، نمی‌تونم اینجا بمونم و برای خودم خونه بسازم! ...» و همه چیز را رها کرد و رفت...

با هزار سختی رفتیم او را پیدا کردم؛ دیدم لباس کار پوشیده و مثل یک کارگر، بیل به دست گرفته و گونی‌های شن و ماسه را پُر می‌کند تا برای مردم سیل‌بند بسازد...

خوشا به سعادتش... کلاغ مامور پیدا کردن جنازه‌اش شد؛ سه ماه بود که هرکاری کردیم نتوانسته بودیم او را پیدا کنیم؛ تور انداختیم، با هلیکوپتر پرواز کردیم و منطقه را گشتیم... «یوسف گم‌گشته باز آید به کنعان غم‌مخور...» دیگر می‌دانستیم که شهید شده اما جنازه، خودش را به ما نشان نمی‌داد...

– نوزدهم رمضان که روز ضربت خوردن مولا علی(ع) بود، من خودم آنجا کنارش بودم؛ یکی دو نفر از اهالی از مجتبی کمک خواستند و گفتند بستگان‌شان در محاصره سیل گیر افتاده‌اند؛ آب همه جا را فراگرفته و مسیر رودخانه اصلاً پیدا نبود. روحش شاد؛ اصلاً نه ذره‌ای در کمک به آنها تردید کرد و نه از سیل و صاعقه‌هایی که انگار زمین را شخم می‌زدند، ترسید؛ دل شیر داشت. آنجایی که اهالی نشانی‌اش را می‌دادند آنقدر سیل خروشان بود که فقط می‌شد با قایق رفت. سوار قایق شد و به سمت بند امیر رفت و دیگر



او را ندیدیم تا امروز که روز عرفه بود، خودش را به ما نشان داد... برای کمک به سیل‌زده‌ها رفته بود که سیل او را با خودش برد...

-اینها خانوادگی اینطوری بودند؛ برادرش هاشم هم در جبهه شهید شد. آنقدر که فکر وطن و اسلام و مردم هستند، حاشا که یک‌ذره به فکر خودشان باشند! هاشم در شلمچه شهید شد؛ هر دو برادر در جبهه بودند که گلوله تانک کنار هاشم اصابت و ترکش‌هایش سر و صورتش را به شدت مجروح کرد. هر عملیاتی که در جبهه بود، این دو برادر یک پای ثابتش بودند. می‌گفتند «خانه ما جبهه است نه اینجا!» هاشم دو تا آرزو داشت؛ یکی‌اش این بود در حالی که در آغوش مجتبی است، شهید شود که همینطور هم شد و در بیمارستان

صحرايي وقتي سرش روی پای مجتبی بود شهید شد...

- آرزوی دیگر هاشم این بود که قبرش کنار قبر همزمش «جلیل ملک‌پور» باشد و آنجا دفن شود که نمی‌دانم چرا نشد اما بعدها یک نفر خواب عجیبی دید؛ خواب دید که جلیل ملک‌پور به او می‌گوید «قبر هاشم پیش منه، هاشم کنار منه! هر وقت سرمزار من اومدی، یادت باشه که به هاشم هم سلام بدی و برای اون هم فاتحه بخونی...»

- هاشم هم مثل مجتبی مرد بزرگی بود. یک بار من و چند نفر از رزمنده‌ها می‌خواستیم شبانه از رودخانه سومار رد شویم؛ آب خیلی سرد بود. یادم است هاشم یکی‌یکی ما را کول کرد و خودش از رودخانه عبورمان داد... یادش به‌خیر؛ دل شیر داشتند این دو برادر!

- عملیات کربلای ۴ بعضی از غواص‌ها که شهید شدند، دوستان صمیمی مجتبی بودند؛ او حسابی غمگین بود اما با این حال دیدم که زیر آتش سنگین دشمن دارد چرخ یک تراکتور را که به پل متحرک گیر کرده، آزاد می‌کند. می‌گفت بیت‌المال است و نباید دست دشمن بیفتد؛ آخرش هم ایستاد و تراکتور را به پشت جبهه منتقل کرد... آنقدر حادثه کربلای ۴ روی او تاثیر گذاشته بود که می‌گفت بعضی وقت‌ها هنوز که هنوز است، خواب آب می‌بیند؛ غواص‌هایی که گلوله خوردند و روی آب شناور هستند؛ حالا قسمت این بود که اینجا مجتبی هم توی آب و در راه خدمت شهید شود و به همزمانش بپیوندد...

- خوش به حالش که لباس خدمت را هیچ وقت از تنش درنیاورد؛ حتی وقتی خواستگاری هم رفت، با لباس خدمت رفت و به دخترخانمی که بعدا همسرش شد، خودش را اینطور معرفی کرده بود: «این لباس منه؛ من شاید با این لباس شهید بشم، اسیر بشم یا مقفود بشم؛ حاضری با من ازدواج کنی؟!»

- وقتی برای کمک به سیل‌زده‌ها رفته بود، قایقش نزدیک همین بند امیر به یک مانع برخورد می‌کند و واژگون می‌شود و با قایق به عمق آب فرو می‌رود!



- سال‌های آزرگار آرزوی شهادت داشت؛ پشت ترک موتور در جبهه‌ها، در بیمارستان‌های صحرایی و پست‌های امدادی که دشمن ناجوانمردانه به آنها حمله می‌کرد، در کانال‌ها و پشت خاکریزها و شیارها و در نبرد با دشمن؛ تا سرانجام اینجا به آرزوش رسید و شهید شد...

نزدیک غروب بود که جنازه مجتبی شیخی را پشت آمبولانس گذاشتند و در میان گریه‌ها و بغض‌ها و اشک و آه‌ها به شهر منتقل کردند. دیگر دشت خالی شده بود و باز هم چوپان مانده بود با گوسفندانی که در دشت پراکنده بودند. چوپان گوسفندهایش را جمع کرده بود تا به روستا برگردد. لحظه‌ای به صرافت افتاد و به آسمان دم غروب نگاه کرد اما دیگر خبری از کلاغ نبود. برگشت و به سمت مکانی که جنازه مجتبی پیدا شده بود رفت؛ روی زمین نشست و خاک آنجا را بوسید و اشک در چشمانش حلقه زد؛ سپس به سمت روستا رفت. دیگر خورشید آخرین پرتوهای قرمزش را روی خاک می‌پاشید.

شلیک به امدادگر

براساس زندگی
شهید امدادگر
کیهان عربی

عملیات والفجر ۸ در پیش بود؛ از مدت‌ها پیش همه نیروها، گردان‌ها و یگان‌های عمل‌کننده از نیروهای شناسایی، رزمی، توپخانه و مهندسی گرفته تا هوانیروز و بهداری و بقیه در حال انجام مقدمات این حمله بزرگ و آخرین هماهنگی‌ها بودند. نیروهای امدادگر در صف‌های منظم، روی زمین‌های خاکی و در فضای باز ایستاده بودند. نور آفتاب چشمان نیروها را می‌زد و برخی سعی می‌کردند دستان خود یا چفیه‌های‌شان را سایه‌بان چشمان‌شان کنند. بیشترشان اورکت‌های خاکی‌رنگ پوشیده و چفیه‌هایی هم دور گردن داشتند. «کیهان» هم با سربند سرخ‌رنگ «یاقمر بنی‌هاشم» بین‌شان ایستاده بود. یکی از مسئولان هلال‌احمر قرار بود در آخرین جلسه توجیهی شرکت کرده و برایشان صحبت کند. یک بلندگو هم در محوطه نصب شده بود و میکروفنی که روی میز ساده‌ای قرار داشت. همه‌جور تیپ و آدمی در بین‌شان بود؛ از امدادگران هفده، هجده ساله جوان تا مردان پا به سن گذاشته؛ از کارگر ساختمانی گرفته تا دانشجوی پزشکی؛ از راننده ماشین‌های سنگین تا کاسب و مغازه‌دار که دوره‌های آموزشی امدادگری را در پایگاه‌های هلال‌احمر شهرهای‌شان دیده و حالا آمده بودند تا هرکدام گوشه‌ای از کار جنگ را بگیرند و هر چه از دست‌شان برمی‌آید، در جبهه انجام دهند.

مسئول هلال‌احمر به آنها دستور «از جلو-نظام» داد. به اندازه یک‌دست از پشت سر و کنار هم فاصله گرفتند.

-خبردار!

همه با هم دست‌های‌شان را انداختند و یک‌صدا فریاد زدند: «یامهدی ادرکنی عجل علی ظهورک یا حسین کربلا...» آقای مسئول از آنها خواست که با ذکر یک صلوات، روی زمین بنشینند تا جلسه آغاز شود؛ صلوات فرستاده شد و نیروها روی زمین کنار هم نشستند.

-بسم‌الله الرحمن الرحیم... با عرض سلام و خداقوت خدمت برادران امدادگر که انشاءالله قرار است بین واحدهای رزمی تقسیم شوند و کارشان را شروع

کنند. برادرهایی که با تجربه‌تر هستند، طبیعتاً به اهمیت و حساسیت کار امدادگری در جبهه‌های حق علیه باطل، بیشتر واقف هستند و می‌دانند بعد از اینکه در دسته‌ها و یگان‌ها قرار گرفتند، بعد از خداوند متعال، امدادگران نجات‌دهنده جان مجروحان هستند. یک رزمنده آرپی‌جی‌زن یا تیربارچی یا تک‌تیرانداز و تخریب‌چی تا لحظه‌ای که مجروح می‌شود کار و وظیفه خودش را به نحو احسن انجام داده و بعد از زخمی شدن، دیگر این امدادگر است که وظیفه‌اش شروع می‌شود و باید هرکاری که می‌تواند و تخصص‌اش را دارد، برای نجات جان این رزمنده انجام بدهد... حالا من از چند نفر از برادرهای باسابقه می‌خواهم بیايند پيش من و از تجربيات خودشان برای جوان‌ترهای جمع بگویند...

آقای مسئول، نگاهش را بین صف‌های امدادگران چرخاند و کیهان را دید که با سربند قرمز و اورکت خاکی‌رنگ مثل همیشه فروتن و بی‌ادعا گوشه‌ای دور از نگاه‌ها و در صف آخر خودش را جمع کرده و نشسته است. -برادر کیهان؛ شما تشریف بیارید...

کیهان نگاهی به امدادگران دیگر انداخت و با لحنی مآخوذ به حیا گفت: «حاج آقا؛ برادرهای دیگه‌ای هم از من با تجربه‌تر هستن که بیان صحبت کنن و ما از محضرشون استفاده کنیم...»

-آقا کیهان از نیروهایی که هم امدادگر است و هم راننده آمبولانس، از بچه‌های گل شهرستان ممسنی است اما خب؛ خیلی خاکی و متواضع هستند... برادر بیايد اینجا تا چند کلمه‌ای از حضورتان مستفیض شویم! کیهان بلند شد و پیش آقای مسئول رفت و جلوی امدادگران دیگر ایستاد. -خب بفرمایید؛ منتظریم...

-بسم‌الله الرحمن الرحیم... چیزی که بنده در مدت حضورم در جبهه تجربه کردم و به عنوان یک برادر کوچک می‌خوام به شما عزیزان بگم، اینه که برای امدادگر مهمترین چیز در مرحله اول، حفظ خونسردیه! به هر حال اینجا جنگه؛



همه هم با انتخاب خودمون اومدیم و می‌دونیم که جنگ یعنی انفجار و خمپاره و بمب و شیمیایی؛ با کسی هم شوخی نداره. برادرها بدونید با دشمنی طرف هستید که به هیچ اصول اخلاقی و انسانی پایبند نیست. برای اون، نیروی امدادگر با نیروی رزمی مسلح هیچ فرقی نمی‌کنه! بارها خودم شاهد بودم که به پست‌های امدادی یا بیمارستان‌های صحرایی حمله کرده و با بمب و خمپاره و توپخانه یا حتی شلیک مستقیم برادرهای امدادگر ما و مجروحان رو با بی‌رحمی به شهادت رسونده. بنابراین یه امدادگر باید روی شجاعت خودش کار کنه؛ چون اگه قرار باشه از انفجار و اینجور چیزها بترسه، نه خودش می‌تونه کاری برای مجروحان انجام بده و از طرف دیگه هم خدای نکرده ناخواسته باعث تضعیف روحیه رزمنده‌ها هم می‌شه... اگه یه گردان بخواد پیروز بشه، باید روحیه‌اش درنهایت اعلی باشه... دوم هم باید سرعت عمل داشته باشه؛ اگه بخواد مثلاً یه پاسمان کردنش ۱۰ دقیقه طول بکشه، توی اون شرایط جنگی از بقیه گردان عقب می‌مونه و نمی‌تونه پایه‌پاشون بره و کمک کنه و سومین نکته‌ای که به نظر برادر حقیرتون خیلی مهمه، اینه که باید تخصص بالایی



داشته باشه. باید از وقت‌های بیکاری که عملیات نیست، استفاده کنه و مدام تمرین‌های امدادی انجام بده. الان هم به نظر من بعد از صحبت‌های حاج آقا، بشینیم و تو دسته‌های چندنفره تمرین پانسمان کردن و حمل مجروح و آتل‌بندی و بقیه خدمات اورژانسی رو انجام بدیم که سریع‌تر بشیم و موقع عملیات، سرعت عمل و دقت‌مون بالاتر بره، چون خداوند توی قرآن فرموده؛ هر کس که جان کسی رو نجات بده، مثل اینه که جان همه رو نجات داده... دیگه عرضی ندارم؛ والسلام علیکم و رحمت‌الله و برکاته...

حاضران صلوات فرستادند و کیهان رفت دوباره گوشه‌ای نشست. آقای مسئول هم از او تشکر کرد و سپس در ادامه صحبت‌هایش خواست آنهایی که کارت شناسایی و پلاک ندارند، زودتر برای دریافت آن اقدام کنند. هم‌رمز کیهان، رو به او کرد و گفت: «کیهان تو بالاخره رفتی دنبال کارت شناسایی و پلاک؟!»

کیهان با نگاهی محبوبانه و صدایی آرام که اطرافیان نشنوند، پاسخ داد: «نه! من به این چیزها نیاز ندارم، نه کارت شناسایی می‌خوام نه پلاک!»
-آخه برای چی؟! تو چرا اینقدر غُد و یه‌دنده‌ای؟
-نمی‌خوام دیگه! اگه می‌خواستم که تا حالا گرفته بودم...

هم‌رزم کیهان نگاهی به چشمان خیس او انداخت و بالحنی محزون گفت:
«کیهان تو بالاخره شهید می‌شی؛ مثل روز برام روشنه. هر وقت شهید شدی، قول بده که شفاعت منو هم بکنی!»

کیهان چیزی نگفت و به ادامه حرف‌های آقای مسئول گوش کرد. بعد کاغذی از جیبش درآورد و بدون اینکه کسی ببیند، شروع به نوشتن کرد. می‌دانست که باید وصیتنامه‌اش را کامل کند اما تاکنون فرصت این کار را پیدا نکرده بود؛ کیهان در ادامه این‌طور نوشت: «من در کلاس امام‌حسین و امدادگرش قمر بنی‌هاشم درس خواندم. من در راه تشیع چگونه زیستن و چگونه مردن را آموختم. من آموختم که جز باشهید شدن ما دین محمد(ص) نمی‌تواند پابرجا بماند. بنابراین خودم را در مقابل رگبارهای ناجوانمردانه دشمن قرار می‌دهم و باشجاعت انجام وظیفه می‌کنم تا این دین برپا بماند...» بعد از پایان صحبت‌ها، امدادگران دسته‌دسته شروع به تمرین‌های امدادگری و حمل مجروح کردند. کیهان هم مثل یک بزرگ‌تر، بدون خستگی سعی می‌کرد هرچه را که بلد است، به بقیه یاد بدهد.

در روزهای منتهی به عملیات، دیگر کیهان سر از پا نمی‌شناخت و برای آغاز حمله، لحظه‌شماری می‌کرد. شنیده بود که هدف این عملیات، تصرف شبه‌جزیره فاو و قطع کردن دست صدام و ایادی‌اش از خلیج همیشگی فارس است. با چشم خود زحمات شبانه‌روزی رزمندگان را می‌دید که از یک بسیجی تا امدادگر و فرمانده و یگان‌های غواصی و دریایی؛ همه و همه در حال فراهم کردن مقدمات این عملیات سخت، حیاتی و پیچیده‌اند. برای انجام این عملیات نیاز به عبور از اروند خروشان بود. رودی که از تلاقی دو رود دجله و فرات

تشکیل می‌شد و عرض آن بین ۴۰۰ تا ۱۶۰۰ متر در فصول مختلف سال و در جزر و مد تغییر می‌کرد.

رودی با امواج خروشان که آموزش مجدد به غواصانی که تاکنون بیشتر در آب‌های راکد «هور» عملیات‌های آبی-خاکی انجام داده بودند و حالا قصد عبور از اروند خروشان و باشکوه و سرسخت را داشتند، بیش از پیش مهم و حیاتی می‌کرد. یگان‌های غواصی و دریایی آموزش‌های سخت و نفسگیر شنا، قایقرانی و جنگ تن به تن می‌دیدند و همزمان نیروهای مهندسی سرگرم احداث جاده، ساختن پل و سوله‌سازی و سنگ‌سازی بودند. کیهان روزها سرگرم آموزش امداد به رزمنده‌ها بود و شب‌ها باتاریک شدن هوا و بعد از نماز مغرب و عشاء، با آمبولانس سایه به سایه ماشین‌های سنگین راه‌سازی حرکت می‌کرد. بولدوزرها و لودرها و گریدرها که از پوشش شب برای ایجاد راه و پل روی رودخانه استفاده می‌کردند اما با وجود تاریکی هوا گهگاه هدف حملات کور و خمپاره دشمن قرار می‌گرفتند؛ کیهان فریاد کسی را که صدا می‌زد: «امدادگر، امدادگر! برادر بیا اینجا!» را می‌شنید و با شتاب به سمت صدا حرکت می‌کرد که سنگ‌ساز بی‌سنگری را درمان کند، زخمی را ببندد یا مجروحی را به پست امداد برساند.

بالاخره انتظار کیهان به پایان رسید و فرماندهان جنگ در ساعت ۱۰ و ۲۰ دقیقه شب بیستم بهمن ۱۳۶۴ پشت بی‌سیم‌ها با قرائت رمز مقدس «یا زهرا(س)» دستور آغاز عملیات را صادر کردند. غواص‌های آموزش‌دیده و قایق‌های تندرو باوجود مقاومت سرسختانه دشمن که مجهز به دوربین‌های دید درشب و رادارهای سطحی بودند و ساحل فاو را با پروژکتورهای بسیار قوی مثل روز روشن کرده بودند، موفق به شکستن خطوط دفاعی و تصرف فاو شدند. جنگنده‌های ارتش و هوانیروز هم در هماهنگی کامل با رزمندگان بسیجی و سپاهی، فاو را تبدیل به جهنمی برای نیروهای عراقی کرده بودند و روی سرشان آتش و بمب و موشک می‌ریختند. در همان روزهای اول، دشمن



با از دست دادن تعداد زیادی هواپیما، هلیکوپتر و تانک و نفربر و تعداد زیادی کشته و اسیر، متحمل یکی از سخت‌ترین شکست‌هایش در جنگ شد و جزیره را دودستی تقدیم رزمندگان ایرانی کرد اما کار نیروهای امدادگر تازه داشت شروع می‌شد.

صدام که روزی در تلویزیون عراق ادعا کرده بود «اگر ایرانی‌ها فاو را تصرف کنند، من کلید بصره را به آنها تقدیم می‌کنم» نه تنها به این وعده‌اش عمل نکرد بلکه حالا که آبرویش را در خطر می‌دید، هرچه نیروی پیاده و گارد ریاست‌جمهوری و تکاور و تانک و هواپیما داشت، بسیج کرد تا نیروهای ایرانی جای پای خود را در فاو سفت نکرده‌اند و به اصطلاح تثبیت نشده‌اند، به آنها حمله کند و فاو را پس بگیرد. این بود که پاتک‌های سنگین و پیاپی دشمن

یکی از پس از دیگری آغاز شد. سلاح شیمیایی آخرین برگی بود که صدام رو کرد. تعداد مجروحان و شهدای عملیات داشت بالا می‌رفت. در ابتدا کیهان و نیروهای امدادگر که از قبل تعدادی قایق تندرو را با نصب تجهیزات امدادی به صورت «قایق آمبولانس» درآورده بودند، مجروحان را با قایق از اروند عبور داده و به بیمارستان‌های صحرایی می‌رساندند اما پاتک‌های سنگین دشمن و تعداد بالای مجروحان باعث شد که آنها به فکر انتقال پست‌های امدادی به جزیره بیفتند؛ جزیره‌ای که دائم زیر آتش و بمباران بود.

چادرهای پست امدادی این‌بار در نزدیک‌ترین نقاط ممکن به خطوط مقدم برپا شد. مجروحان ابتدا به این چادرها منتقل و خدمات حیاتی را دریافت می‌کردند و سپس با آمبولانس‌ها به بیمارستان صحرایی که در پنج کیلومتری آنها قرار داشت، منتقل می‌شدند. اورژانس صحرایی در جاده کارخانه نمک و جاده ام‌القصر بنا شده بود و درفاصله انتقال مجروحان به آنجا، امدادگران زخم‌های مجروحان را پانسمان کرده و جلوی خونریزی‌شان را می‌گرفتند.

یک بار که کیهان مشغول انتقال مجروحان با آمبولانس به یکی از پست‌های امدادی بود، با صحنه‌ای دردناک روبه‌رو شد. هنوز حدود ۱۰۰ متری با آنجا فاصله داشت که متوجه فرود آمدن گلوله توپ روی چادر پست امدادی و انفجار شدیدی در آنجا شد. وقتی کیهان به آنجا رسید تا بلکه بتواند برای امدادگران و مجروحان کاری بکند، با نهایت تاسف و تأثر متوجه شد که همه امدادگران و مجروحان شهید شده‌اند. بنابراین تصمیم گرفت مجروحان را به پست امدادی دیگری برساند. آسمان پُر از لکه‌های سیاه پرنده شده بود. هواپیماهای دشمن بی‌رحمانه به تعقیب نیروهای ایرانی می‌پرداختند و هرجنبنده‌ای که روی زمین بود را هدف بمب‌ها و راکت‌های‌شان قرار می‌دادند. در آن روز بی‌پایان ۲۳ اسفند سال ۱۳۶۴، کیهان ۱۵ بار مجروحان جنگی را به پست‌های امدادی رساند. برای بار شانزدهم بود که متوجه شد بوی تندی مانند سیر در منطقه پیچیده است. او می‌دانست که این بو، بوی گاز شیمیایی خردل

است که رژیم بعث در جنگ افزارهای شیمیایی اش استفاده می کند. می دانست که شیمیایی شده اما پشت آمبولانس نشست که برای آخرین بار رزمندگان مجروح را به پست های امدادی برساند. وقتی به راه افتاد، احساس کرد سایه مهیب یک شیء پرنده روی زمین افتاده است و آمبولانس را تعقیب می کند؛ سرعت ماشین را بیشتر کرد تا بلکه جان پناهی پیدا کند و جان مجروحان را نجات دهد اما لحظاتی بعد انفجاری مهیب، آمبولانس را درهم پیچید و قطعات فلزی اش را در خود مچاله کرد. دشمن باز هم به امدادگران و مجروحان حمله کرده و آنها را به شهادت رسانده بود.

دفترچه خاطرات



وارد کوچه که شدم، مقابل خانه یکی از همسایه‌ها آمبولانسی را دیدم. حال آقای همسایه بد شده بود. چند نفری جلوی در جمع شده بودند؛ من هم ایستادم تا ببینم چه خبر است. یک مرد با روپوش سفید، بیرون خانه ایستاده بود. رفتم جلو و سلام کردم؛ جواب سلامم را داد. گفتم: «آقا شما پزشک هستید؟» گفت: «نه! بهیار هستم!» گفتم: «من می‌خوام وقتی بزرگ شدم، پزشک بشم و به مردم کمک کنم!» مرد گفت: «آفرین به تو. اسمت چیه؟!» گفتم: «محمد!» گفت: «اگر تلاش کنی و خوب درس بخونی، حتما به آرزوت می‌رسی.» لبخندی زد و خسته نباشید گفتم و از آنجا دور شدم.

در کودکی همیشه وقتی گذرمان به درمانگاه یا بیمارستان می‌افتاد، همه حواسم پیش دکترها و پرستارها بود که ببینم آنها دقیقا چه کار می‌کنند! چه لباسی می‌پوشند! چگونه حرف می‌زنند و رفتار می‌کنند؛ بیمارشان را چگونه معاینه می‌کنند!

روزی یکی از اقوام در بیمارستان بستری بود؛ همه خانواده برای عیادت به آنجا رفته بودیم. من هم در راهرو و قتم را می‌گذراندم. دیدم پزشکی با روپوش سفید و گوشی معاینه به گردن، از کنارم گذشت. دویدم تا به او برسم؛ گفتم: «سلام آقای دکتر.» دکتر گفت: «سلام پسر!» گفتم: «من آرزو دارم مثل شما پزشک بشم. چکار باید کنم؟!» او گفت: «باید سال‌ها با جدیت درس بخونی.» گفتم: «فقط همین؟!» گفت: «البته! باید درس انسانیت و اخلاق حرفه‌ای را هم یادگیری.» گفتم: «یعنی چی؟!» دکتر گفت: «یعنی اول جان بیمار برات مهم باشه.» نگاهی به او کردم و به فکر فرو رفتم. آقای دکتر دستی به روی شانه‌ام زد و گفت: «اگر همیشه خدا رو در نظر داشته باشی، مطمئنم پزشک خوبی می‌شی.» دکتر را تا وقتی در انتهای راهرو ناپدید می‌شد، با نگاهم دنبال کردم!

در فکر پزشک شدن بودم؛ دوست داشتم در آینده بتوانم خدمت بزرگی به مردم و کشورم کنم. آن وقت‌ها پدرم در کار معاملات تجاری بود و به شهرستان می‌رفت. هرازگاهی من هم با او می‌رفتم؛ در سفر او به سپیدان شیراز بود که با چند روحانی

آشنا و به این وسیله به مذهب و دفاع از دین علاقه‌مند شدم. در عین حال، رویای پزشک شدن و یاری به مردم هر روز با من بود.

روزی به بهداری شهرستان نور آباد رفتم. در آنجا دارو پخش می‌کردم؛ از این کار لذت می‌بردم و احساس مفید بودن داشتم. حسین یکی از دوستانم، رو کرد به من و گفت: «آقای دکتر، در چه حالی؟ با ما نیستی؟» گفتم: «حسین جان، نمی‌دونی چقدر از اینکه اینجا و به مردم کمک می‌کنم، خوشحالم. نمی‌تونم از حسم برات بگم.» حسین گفت: «حالتو می‌فهمم!» بعد لبخندی زد و پای برگه داروها نوشت: «دکتر محمد محمدی!» از دیدن اسم «دکتر» کنار نامم لذت می‌بردم؛ از خدا می‌خواستم همه ما را در راه خیر قرار دهد. به خاطر عشق به درمان و امدادگری، در دوره‌های هلال احمر شرکت کردم. از این کار بی‌اندازه احساس غرور و شادی می‌کردم.

در مجالس، دعای کمیل بر گزار می‌کردم. مولایم علی (ع) سرمشق من در کارها بود. وقتی در محله راه می‌رفتم، از همسایه‌ها و اهالی دعوت می‌کردم در مراسم دعا شرکت کنند. همیشه آنها را به خواندن نماز جماعت تشویق می‌کردم و می‌گفتم اگر کنار هم در مسجد که خانه خداست نماز بخوانیم، صدای مان در آسمان‌ها و نزد خداوند بهتر شنیده می‌شود.

زمانی در مسجد نشسته بودم و در گوشه‌ای تسبیحات حضرت زهرا (س) می‌گفتم. مردی را دیدم که به من نگاه می‌کند؛ با سر، سلامی عرض کردم. مرد مردد بود که کنارم بنشیند یا نه! اما بالاخره آمد نزدیک و سلام کرد. جواب سلامش را دادم. گفت: «داداش! سلامتی؟ مزاحم نیستم؟» گفتم: «چه مزاحمتی برادر؟ بفرما بشین!» مرد نشست و از خودش گفت... سر بسته گفت که در گذشته و ایام جاهلی و جوانی، از راه راست دور شده و خطاهایی کرده و الان پشیمان است. خوب به حرف‌هایش گوش دادم؛ وقتی حسایی دلش را خالی کرد، گفت: «داداش من شنیدم شما به کسانی که بلد نیستن نماز بخونن، کمک می‌کنی؟ درسته؟» گفتم: «بله، البته!» با حسرت گفت: «والا من کاهلی کردم! نادونی کردم و این سال‌ها نماز نخوندم. میشه شما به



منم یاد بدی چطور نماز مو بخونم؟» گفتم: «معلومه که میشه. خدا رو شکر شما به این فکر افتادی و با میل خودت اومدی که به درگاه خدا رو بیاری.» مرد شاد شد و خیلی تشکر کرد. دوباره گفت: «فقط یه خواهشی دارم.» گفتم: «بفرمایید.» گفت: «راستش هیچ کس نمی دونه که من نماز خوندن بلد نیستم. اگه ممکنه این بین خودمون بمونه!» لبخندی زد و دستم را روی چشمم گذاشتم و گفتم: «به چشم!» مرد با گلولی بغض گرفته، دست های مرا بین دو دستش گرفت و محکم فشار داد و گفت: «خدا خیرت بده جوون! عاقبت به خیر بشی!»

گاهی برای اهالی مسجد و محله خودمان کتاب های آقای مطهری و آقای دستغیب را می آوردم تا مطالعه کنند. کتاب های آنها را راهنمای خوبی برای همه به خصوص نوجوان ها و جوان هایی مثل خودم می دانستم.

روزی که جنگ شد را خوب به یاد می آورم. فضای جامعه متفاوت شده بود. همه جا حرف از جنگ و جبهه و رزمنده ها بود؛ عده ای مضطرب بودند. برخی در این فکر بودند که چگونه با توانی که دارند، به رزمندگان کمک کنند. زنان کوچه ما دور هم جمع می شدند و لباس و پتو و کنسرو و ملزومات مورد نیاز جبهه را فراهم می کردند. گروهی از مردم هم در تدارک رفتن به جبهه بودند و روز شماری می کردند که چه زمانی اعزام می شوند. یادم می آید که از کوچه های اطراف، افرادی که نمی شناختیم،

می آمدند به خانه ما و می گفتند که فلان خوراکی یا پتورا برای رزمندگان آورده اند. بعضی از زنان، انگوهای دست شان را در می آوردند و تقدیم جبهه می کردند. یادم هست روزی خانم مسنی به در خانه ما آمد؛ در را باز کردم. زن گفت: «پسرم، مادرت خونه س؟!» گفتم: «بله!» مادر را صدا زدم. زن به محض اینکه مادرم را دید، گفت: «دخترم، شنیدم که شما برای جبهه ها کمک جمع می کنید.» مادرم گفت: «بله! حاج خانم» زن مسن پارچه گره خورده ای را از گوشه روسری اش باز کرد و به دست مادرم داد. زن گفت: «این پول تمام پس انداز منه. شوهرم چند سال پیش به رحمت خدا رفت. بچه ای هم ندارم. خودمم که آفتاب لب بومم! گفتم شاید این پول به درد جوون هایی که رفتن جبهه، بخوره!» مادرم اشک در چشمانش حلقه زد و زن را در آغوش گرفت و از او تشکر کرد.

هر چند وقت یک بار خبردار می شدیم که کسی از آشنایان به جبهه رفته یا شهید شده است. حمله هایی که بر پا می شد، چادرهای سیاه جلوی در خانه ها، عکس شهیدان که روی دیوارها نصب می شد؛ همه و همه نشانه هایی از رویدادی مهم و بزرگ بود.

وقتی جنگ شد، من هم برای امداد به رزمنده ها به جبهه رفتم. هر بار که می رفتم، برای مادر و خواهرم نامه می نوشتم؛ از اینکه در آنجا مشغول خدمت و یاری رساندن به رزمنده ها هستم و زخم های شان را پانسمان می کنم، برای آنها تعریف می کردم. مادرم هر بار که برای مرخصی به خانه برمی گشتم، دعایم می کرد. می گفت: «خدا پشت و پناهت باشه پسرم! الهی عاقبت به خیر بشی! من که ازت راضی ام. می دونم که خدا هم ازت راضی یه.» خواهرم می گفت: «محمد! تو خیلی سر نترسی داری. شجاعتت مثل مامانه!» مادرم همیشه می گفت: «من چند تا پسر دارم و می خوام یکی را در راه خدا بدهم.»

وقتی از جبهه برای خانواده ام نامه می نوشتم، به آنها دلگرمی می دادم از اینکه اینجا دارم به مجروحان و بیماران کمک می کنم، پدر و مادرم نیز خوشحال می شدند. به آنها گفته بودم که مساجد، سنگر هستند. خدمت به وطن برای همه واجب است و

هر کس باید به سهم و توان خودش، مردم را یاری کند. برای همین امدادگر شدم؛ چون دیدم از این طریق، هم می‌توانم به هموطنانم یاری برسانم و هم به روش خودم به آرزوی پزشک شدنم برسم. دوست داشتم ذره‌ای مثل حضرت ابوالفضل (ع) باشم که یاریگر و امداد رسان امام حسین (ع) بود. دوست دارم بعد از شهادت‌م دفتر چه خاطرات و وصیتم اول از همه به دست خواهرم برسد؛ چون او همیشه بهترین سنگ‌صبور من و همدم رازهایم در زندگی بود...

- دفتر چه خاطرات چیز کوچکی است اما می‌تواند خیلی چیزها را در خودش جا بدهد! اما این فقط یک دفتر چه خاطرات معمولی نیست؛ قصه زندگی است، قصه زندگی یک قهرمان!...

دفتر چه خاطرات برادرم را پیش یکی از دوستانش پیدا کردیم. قبل از اینکه به خط‌مقدم برود، آن را به دوستش داده بود تا به دست ما برساند. هشتم مرداد سال ۱۳۶۲؛ در یک روز گرم تابستان، خبر ناپدید شدن محمد در جنگ به ما رسید. همه خانواده در تب و تاب بودند؛ گفتند چون جزو نیروهای هلال احمر بوده، ممکن است اسیر شده باشد. بعد از یک ماه فهمیدیم که محمد، شهید شده است. در حال امدادگری در جبهه، ترکش به پهلویش خورده و از دنیا رفته بود. چون در خط‌مقدم شهید شده بود، بدون غسل او را به خاک سپردند.

در تشییع پیکرش، همه جور آدمی شرکت کرده بودند. خیلی‌ها را اصلاً ما نمی‌شناختیم اما همه به خوبی از او یاد می‌کردند؛ از حزب‌اللهی‌های دوآتشه تا آدم‌های به اصطلاح «دانش‌مندی»... مادرم همیشه به یادش بود و برایش دعا می‌خواند. دل همه ما برای محمد تنگ شده بود اما خوشحال بودیم که او به آرزوی خودش که امداد و کمک به هموطنانش بود، رسیده. او به رویای پزشک شدن خودش جامه عمل پوشانده بود.

«دفتر چه خاطرات چیز کوچکی است که می‌تواند خیلی از چیزهای بزرگ را در خودش جا بدهد اما این فقط یک دفتر چه خاطرات معمولی نیست؛ یک قصه است... قصه یک قهرمان!»

زمستان ۱۳۶۶

براساس زندگی
شهید امدادگر
احمد توکلی

باد شدیدی می‌وزید و برف‌های ارتفاعات منطقه «ماووت» را بلند می‌کرد و به صورت احمد و امدادگر دیگری که همراه او بود، می‌زد. زمستان سال ۱۳۶۶ بود؛ ساعتی قبل احمد به همراه امدادگری دیگر خودشان را بالای سر دو رزمنده مجروحی که در شیاری برفگیر در اثر اصابت ترکش خمپاره مجروح شده بودند، رسانده و بعد از بند آوردن خونریزی آنها و پانسمان زخم‌هایشان، در حال انتقال به مقر و پست امدادی بودند. کمی از محل درگیری فاصله گرفته بودند اما نور انفجارها را می‌دیدند و صدای توپ‌ها و خمپاره‌ها و رگبارهای دوشکا در کوه‌ها می‌پیچید و انعکاس وحشتناکی داشت.

احمد دو مجروح را محکم با پتو پوشانده بود و با رفیق امدادگرش روی قاطرها گذاشته بودند تا از کوره‌راه‌های یخ‌زده و برفگیر عبور دهند. پاهای‌شان گاهی تا نیم متر در برف فرو می‌رفت و با اینکه چند جوراب پلاستیکی و پشمی را روی هم پوشیده بودند اما برف از لای بند پوتین‌ها به جوراب‌های‌شان نفوذ می‌کرد. احمد احساس می‌کرد نوک انگشتان دست و پاهایش دارد یخ می‌زند. دستش را برای لحظه‌ای از دستکش پشمی در آورد و به هم سایید تا کمی گرم شود و دوباره دستکش‌هایش را پوشید. یکی از مجروحان ناله می‌کرد و احمد مرتب سعی داشت به او دلداری بدهد که تا پست امدادی راه زیادی نمانده است. برف و بوران همه شکاف‌ها و دره‌ها را پوشانده بود.

احمد برای لحظه‌ای یاد برف تهران افتاده بود؛ به یاد خانه و پدر و مادر و خواهران و برادرش. یاد برف‌بازی کودکانه با خواهران و برادرش در حیاط خانه‌شان. یاد آدم برفی که برای خواهر کوچکش درست کرده و باعث شده بود او کلی ذوق کند و از سروکولش بالا برود. صدای تُرد کوبیده شدن برف‌های زیر پوتین‌هایش و تصویر چهره تک‌تک اعضای خانواده‌اش در آن سرمای استخوان‌سوز، جلوی چشمانش می‌آمد. فکر کرد در این شب یخ‌زده بهمن‌ماه آیا در تهران هم برف می‌بارد یا نه؟!

احمد فرزند خانواده‌ای اهل تهران بود و با پدر و مادرش و خواهران و تنها

برادرش یک خانواده هفت نفره را تشکیل می‌دادند؛ سه خواهر و یک برادر داشت. از وقتی که چشم باز کرده بود، مادرش را با چادر سفید نماز و پای سجاده و در حال خواندن دعا و قرآن دیده بود. یاد بچگی‌اش افتاد که هر وقت مادرش می‌خواست نماز بخواند، چادر مادرش را برمی‌داشت و سر می‌کرد و با شیرین‌زبانی خاصش به مادر می‌گفت: «منم می‌خوام با شما نماز بخونم!» مادر لبخندی می‌زد و می‌گفت: «عزیزم اولاً که مردها موقع نماز نباید چادر سر کنند خودشون را بپوشونن ثانیاً تو هنوز خیلی مونده که به سن تکلیف برسی و نماز برات واجب بشه!...» اما این حرف‌ها در گوش احمد نمی‌رفت و کنار مادرش می‌ماند و نماز می‌خواند. احمد نماز خواندن را خیلی زود یاد گرفت و وقتی هم که پا به دبستان گذاشت، باعلاقه و تسلطی که روی تلاوت قرآن داشت، نفر اول مسابقات سراسری قرآن شد. مهربانی، صبوری، مردمداری و زودجوشی او با دیگران؛ از کودکان تا افراد سالخورده فامیل و همسایه، از احمد یک تافته جدابافته ساخته بود. بسیار سخاوتمند و دست و دل‌باز بود و از همان نوجوانی که پول توجیبی می‌گرفت، بیشتر آن را خرج دیگران می‌کرد.

اما احمد هم مثل هر نوجوان دیگری بازیگوشی‌های خاص خودش را داشت. علاقه‌مند به سرعت و موتورسواری بود و بارها با موتور تصادف کرده بود. مادرش بعد از هر تصادفی که می‌کرد، از روی نگرانی از او می‌خواست که دیگر سوار موتور نشود اما بعد از چند روز دوباره روز از نو و روزی از نو و تصادفی دیگر با موتور اما چیزی که عجیب بود، این دعا‌های مادرش بود یا قسمت و تقدیر که از همه این حوادث جان سالم به‌در می‌برد و حتی یک خراش هم به تنش نمی‌افتاد و به نوعی روئین‌تن شده بود. با شروع حوادث انقلاب اسلامی، حالا نوبت پدرش بود که نگران او بشود. شبی نبود که از شهربانی او را نخواستند تا بیاید و تعهد بدهد و پسرش را آزاد کند. در واقع یک پای پدر در خانه و محل کارش بود و پای دیگرش در شهربانی. یک شب مامورها او را در حال شعارنویسی برضد شاه روی در و دیوارهای شهر دستگیر می‌کردند، شبی دیگر

در حال پخش نوار و اعلامیه‌های امام، بازداشت می‌شد و شب بعدی هم او را به جرم همراه داشتن عکس‌های امام خمینی به شهربانی می‌بردند و هر بار هم پدر به شهربانی می‌رفت و ریش گرو می‌گذاشت و تعهد می‌داد و او را آزاد می‌کرد اما باز هم این قصه ادامه داشت.

با پیروزی انقلاب در ۲۲ بهمن ۵۷؛ پدر و مادر احمد نفس راحتی کشیدند و خیال‌شان کمی از بابت او راحت شد اما این آرامش قبل از طوفان بود؛ حوادث ضدانقلاب در کردستان و زمزمه‌های شوم جدایی‌طلبان و بعد هم حمله وحشیانه صدام به مرزهای ایران و اشغال خرمشهر، باعث شد احمد به صرافت بیفتد که آستین‌ها را بالا بزند و کاری بکند. وقتی که احمد اطلاعیه چاپ شده جمعیت هلال احمر را در روزنامه اطلاعات دید که از علاقه‌مندان به کارهای امدادگری خواسته بود برای یادگیری کمک‌های اولیه مورد نیاز رزمندگان در جبهه به آنجا مراجعه کنند، بلافاصله شتافت و به آنجا رفت و ثبت‌نام کرد. دوره‌ای تخصصی و چندماهه را گذراند و قرار شد به عنوان امدادگر و راننده آمبولانس به جبهه اعزام شود.

شبی که احمد، خانواده‌اش را از تصمیمش مطلع کرد، اشک‌های مادرش جاری شد. خواهرش به او گفت: «احمدجان اگه تو بری ما خیلی تنها می‌مونیم؛ همه کس و کار ما تویی، ما همه تکیه‌مون به توه!...» احمد به مادرش گفت: «حالا که طوری نشده؛ می‌رم و زود برمی‌گردم» اما وقتی بعد از شام با خواهرش تنها ماند و بابت درست کردن زرشک‌پلو بامرغ از او تشکر کرد، به مزاح گفت: «آبجی جان فقط یادتون باشه من زرشک‌پلو با مرغ خیلی دوست دارم؛ یه زحمتی بکشید اگه من شهید شدم، تو مراسم زرشک‌پلو با مرغ بدید!»

-این حرفو زن احمد؛ این چیزا چیه امشب می‌گی؟!

-حالا اگه شهید شدم. معلوم نیست چی بشه؛ درسته یه سری آدم‌ها میرن و شهید می‌شن اما خیلی‌ها هم هستن که یه خراش هم برنمی‌دارن و قبرا از

جنگ برمی گردن!

اما معلوم بود که خودش هم چندان اعتقادی به این حرفی که زده بود، نداشت؛ چون بلافاصله خندید و سر به سر خواهرش گذاشت و ادامه داد: «فقط شما زرشک پلو با مرغ یادتون نره؛ قیمه و قورمه و آبگوشت ندید به عزادارها!» با یادآوری شوخی اش باخواهرش، لبخندی بر چهره یخ زده احمد نقش بست. باد و کولاک همچنان می وزید و حرکت آنها را سخت تر کرده بود. نبض مجروحان را دوباره گرفت و علائم حیاتی شان را بررسی کرد و نفس راحتی کشید. از دور نورهایی را می دید؛ احتمال داد که دارند به پل معلق روی رودخانه «قلعه چولان» نزدیک می شوند؛ در سکوت به سمت پل می رفتند. احمد دستی به صورت و مژه هایش کشید. برف و یخ را از روی مژه هایش تکاند و قدم هایش را محکم تر از همیشه روی برف ها برداشت.

پل معلق که رزمندگان روی رودخانه صعب العبور و خروشان قلعه چولان ایجاد کرده بودند، در نوع خودش با آن امکانات ابتدایی، یک نوع شاهکار مهندسی محسوب می شد. نیروهای بعثی که همه مسیرهای احتمالی حمله ایران به ارتفاعات منطقه را شبانه روز و به شدت زیر نظر داشتند و آتش توپ ها و خمپاره های شان را روی آنها تنظیم کرده بودند، فکرش را هم نمی کردند که کسی توان گذشتن از این رودخانه وحشی و خروشان و حمله به مواضع آنها را داشته باشد اما نیروهای مهندسی پادگان امام علی (ع) با یک طراحی ابتکاری و با استفاده از سیم های بکسل دست به کار بزرگی زده بودند و در ارتفاع ۸۰ متری از سطح رودخانه، پلی را برای عبور نیروهای پیاده و حمله به دشمن ساخته بودند. وقتی احمد و امدادگر و مجروحان به نزدیکی پل رسیدند، با سروصدا و جر و بحثی غیرمعمول در آنجا مواجه شدند. رزمندگان می خواستند دسته ای از نیروهای عراقی را که اسیر گرفته بودند، از روی پل عبور بدهند و به عقبه منتقل کنند اما فرمانده عراقی ها که از دیدن این پل و ارتفاعش ترسیده بود، از رفتن امتناع می کرد و با کلمات بریده بریده عربی به آنها می گفت حاضر



است تک‌تک‌شان اینجا اعدام شوند ولی پا روی این پل معلق نگذارند.
احمد نگاهی به تابلوی کنار پل انداخت که به یاد شهید یدالله کبیری
از مبارزان کردستان در اوایل درگیری‌های این منطقه نامگذاری شده بود.
بالینکه شب بود و رودخانه دیده نمی‌شد اما صدای غرش مهیب امواج آن همه
جا را فرا گرفته بود. به یکی از رزمندگان نزدیک شد؛ رزمنده نگاهی به او و
مجروحان روی قاطرها انداخت.

—خدا قوت... باید این مجروح‌ها را منتقل کنیم...
—خدا خیرتون بده اما با قاطر نمی‌شه از روی پل رد شد...
—چرا برادر؟! گفتم که باید زودتر برسونیم شون جایی که امکانات پزشکی باشه...

-امان از شما امدادگرها که چقدر توی کارتون پیگیر هستید... با قاطر امکانش نیست؛ حیوون می ترسه، رم می کنه و همه رو توی خطر می ندازه! بعد از ظهری حتی به سر یکی از بچه ها زد حیوونی که مهمات باهاش می آوردن، چشماشو ببند و رد کنه اما نشد و حیوون زبون بسته رم کرد و افتاد توی رودخونه!...

احمد دیگر اصرار نکرد؛ به پل معلق طولانی و کم عرضی که ته آن در تاریکی های آن سوی رودخانه از دید پنهان شده بود، نگاهی انداخت. بعد اورکتش را درآورد تا راحت تر باشد. یکی از مجروحان را از روی قاطر پایین آورد و با احتیاط روی دوش کشید؛ شروع کرد به خواندن آیت الکرسی و پا روی پل معلق گذاشت. پل، زیر پایش می لرزید و تکان می خورد و روی آن هم با برف تازه و لغزنده پوشیده شده بود اما احمد مصمم بود هرطور شده جان مجروحان را نجات دهد. بدون اینکه به پایین نگاه کند؛ با گام هایی استوار، مجروح را از روی پل رد کرد. امدادگر دیگر هم مجروح دیگری را روی شانه هایش گذاشته بود و قدم به قدم پشت او می آمد. باعبور آنها رزمندگان این سوی پل صلوات فرستادند. در آن سوی پل اما اسیران عراقی در حال چک و چانه زدن با رزمندگان بودند که از روی پل رد بشوند یا نه و سر و صدای شان هنوز به گوش می رسید.

ساعتی بعد که کار انتقال مجروحان به پست امدادی با موفقیت صورت گرفته بود، احمد با آب سرد تانکر، وضو گرفت و در چادر صحرایی نمازش را خواند. سپس دستان یخ زده اش را بالا برد و برای پدر و مادر و برادر و خواهرانش دعا خواند و خدا را شکر کرد که توانسته این دو مجروح را هم نجات دهد. بارها در یخ و برف و سرمای کردستان مجروحان را سوار بر آمبولانس کرده یا روی شانه هایش گذاشته و به پست های امدادی یا بیمارستان های صحرایی رسانده بود. هر بار هم بابت اینکه خدا توفیقش داده تا جان انسانی را نجات دهد، از او سپاسگزاری کرده بود. می خواست چند دقیقه ای چشمان خسته اش را روی هم بگذارد و استراحت کند اما به فکر افتاد شاید در آن سوی

پل چشمان منتظر رزمنده‌ای مجروح انتظار آمدن امدادگری را می‌کشد. بند پوتین‌هایش را بست و بیرون رفت.

چند رزمنده و سرباز دور آتش جمع شده بودند و دستان‌شان را گرم می‌کردند. از خودشان و خانواده‌های‌شان برای هم تعریف می‌کردند. صداقت و صمیمیت آنها همیشه مجذوبش می‌کرد. حتی یک بار در نامه‌ای که به خواهرش نوشته بود؛ اینجا را تکه‌ای از بهشت نامیده و از حسرت خودش گفته بود که ای کاش خیلی زودتر از اینها به جبهه می‌آمد و با این آدم‌ها از نزدیک آشنا می‌شد. برای چند لحظه کنار آنها ایستاد و با خوشرویی با تک‌تک‌شان دست داد و خوش و بش کرد.

احمد دستانش را روی شراره‌های نارنجی و قرمز هیزم‌های به زغال نشسته گرفت. احساس گرمایی در دستانش جاری شد و یاد شب‌های تهران و در کنار خانواده‌اش افتاد. پیش خودش فکر کرد اگر در تهران برف ببارد، خواهر دیگرش که با شش تا بچه در خانه تازه‌ساز و بدون امکانات هستند، چه می‌کنند. خانه‌ای که حتی لوله‌کشی آبش وصل نشده است. یاد روزهایی افتاد که دبه‌های آب را پشت وانت می‌گذاشت و تا آن سر تهران می‌کوبید و می‌رفت تا برای خواهرش آب ببرد. ابری از نگرانی برای لحظه‌ای وجودش را دربرگرفت. سپس دوباره به مجروحان جنگی که به کمکش نیاز داشتند، فکر کرد. همین که دستانش کمی گرم شد، حتی منتظر آماده شدن چای روی کتری سیاه و دود گرفته روی آتش نشد و سریع خداحافظی کرد. داشت به سمت پل می‌رفت که صدای وحشتناک خمپاره‌ای به گوشش خورد. خمپاره در چشم برهم زدنی روی زمین و میان آتش هیزم فرود آمد و با صدایی مهیب منفجر شد. همه چیز به این سو و آن سو پرتاب شد و از هم پاشید: آدم‌ها، هیزم‌ها و آتش. دید ترکش‌های خمپاره بدنش را از هم دریده‌اند. فقط صدای نجوای خودش را شنید که گفت: «یا ابا عبدالله الحسین!» و سپس پلک‌های خسته و یخ‌زده‌اش را برای همیشه بست.

مینو

براساس زندگی
شهید امدادگر
حسین جوان

مادر داشت چراغ گردسوز روی طاقچه گچی خانه‌شان را پاک می‌کرد. همچنان که مشغول کار بود، زیر لب زمزمه می‌کرد؛ داشت با لحنی محزون لالایی می‌خواند:

«لالا لالا گل زیره/ بچه‌م آروم نمی‌گیره/ گل سرخ منی شاله بمونی/ ز عشقت می‌کنم من باغبونی/ لالایت می‌گم و خوابت نمیداد/ بزرگت می‌کنم یادت نمیداد...»
یاد پسرش غلام افتاده بود؛ یاد شب‌هایی که او را در گهواره می‌گذاشت و تکانش می‌داد و برایش لالایی می‌خواند؛ پسرش گاهی گریه می‌کرد ولی کم‌کم با نوای لالایی مادر آرام می‌گرفت و چشم‌های کوچکش را می‌بست و به خواب می‌رفت. مادر هم سرشار از حسی خوشایند، او را می‌بوسید و می‌رفت. حالا اما به این فکر می‌کرد پسر عزیزش غلام کجاست. آیا راحت می‌خوابد؟ وضع و حالش خوب است؟ دلش به اندازه یک دنیا برایش تنگ شده بود؛ رفت به سراغ صندوقچه قدیمی گوشه اتاق. پارچه یادگار مادرش را کنار زد؛ در صندوقچه را باز کرد. یکی از بقچه‌های داخل آن را بیرون آورد و به لباس‌های درون آن نگاه کرد. چند دست لباس بچگانه داخلش بود؛ لباس‌های کودک‌کی غلام. چند برگ گل و صابون عطری لابه‌لای لباس‌ها گذاشته بود. روی هر کدام دست کشید و به صورتش چسباند؛ حس کرد غلام را در آغوش کشیده است. بعد قطره اشکی از گونه‌اش جاری شد. امیدوار بود؛ به اینکه پسرش را دوباره ببیند و لذت کنار هم بودن را بچشند.

صدای در حیات به گوش رسید؛ حسین بود، پسر دیگرش. پدر به خاطر ایام محرم و سیدالشهدا، اسمش را حسین گذاشته بود. چند وقتی بود حسین هم می‌گفت می‌خواهد به جبهه برود. مادر از او خواهش می‌کرد که؛ «صبر کن اول وضع برادرت مشخص بشه و ببینیم برمی‌گرده یا شهید شده؛ بعد تو برو جبهه!» ولی او مصمم بود برود. می‌گفت: «این وظیفه منه است که دوشادوش رزمندگان خدمت کنم.» پدر و مادر نگران وضعیت او بودند. حسین در هلال احمر شیراز دوره امدادگری را گذراند. او شوق فراوانی داشت که زودتر اعزام شود. آشنایان

و دوستان نیز عده‌ای متعجب و عده‌ای نگران این خانواده و پسران‌شان غلام و حسین بودند. حسین در پایگاه مقاومت مقدار ثبت‌نام کرد. وقتی به خانه آمد و خبر را به پدر و مادرش داد، هر دو سکوت کردند؛ دل‌نگران فرزندان‌شان بودند. از سویی دل‌شان نمی‌خواست فرزند عزیزشان را دل‌آزرده کنند.

پدر از حسین پرسید آیا در تصمیمش جدی است؟ نمی‌خواهد کمی صبر کند؟ ولی حسین گفت؛ تصمیمش را گرفته و منتظر است تا ببیند به کجا اعزام می‌شود. مادر نگاهی پُر از غم و شادی به چهره پسرش انداخت؛ گویی از حالا دلتنگ حسین بود و از طرفی هم خوشحال بود از اینکه پسر مهربان و شجاع و مسئولیت‌پذیر بزرگ کرده است. حسین به سمت مادر رفت و پیشانی‌اش را بوسید و گفت: «مادر؛ قربان دل رنج‌دیده‌ات برم، کاش می‌شد با رفتنم دل‌تورو نشکنم! کاش شرایط جور دیگه‌ای بود! جونم به فدات! چه کنم که چاره دیگه‌ای نیست. همه باید به فکر هم باشیم و پشتیبان و یاری‌گر همدیگه. اگه هر کدوم ما دست روی دست بذاریم و بی‌تفاوت باشیم، پس تکلیف خاک و سرزمین و ناموس‌مون چی می‌شه؟! می‌دونم شما هم ته دلت منو تشویق به رفتن می‌کنی ولی حس و حال مادرانه‌ات جور دیگه‌ای نشون میده!»

مادر دو طرف صورت حسین را بین دست‌هایش گرفت و زُل زد به چشمانش؛ نوری از عشق و احساس وظیفه، در چشمان پسرش می‌درخشید. حسین دیگر بزرگ شده بود...؛ مادر سرش را بوسید و او را در آغوش گرفت. پدر هم چشم به آنها دوخته بود. او پسرش را می‌ستود ولی نگرانی‌های پدران‌ه نیز لحظه‌ای رهایش نمی‌کرد.

روزها و شب‌ها از پی هم گذشتند و بالاخره روز اعزام حسین فرا رسید؛ وقتی که خانواده از این موضوع مطلع شدند، خانه حال و هوایی دیگر به خود گرفت. هر کدام از افراد خانواده در فکر حسین بودند و در همان حال غلام هم در گوشه‌ای از ذهن‌شان بود. حسین از مادرش خواست که قبل از رفتن، دست و پایش را حنا بگذارد. قرار بود حسین به جزیره مینو در آبادان اعزام شود. روز



رفتن فرا رسیده بود؛ تعدادی از فامیل و دوستان و همسایگان برای بدرقه آمده بودند؛ مادر چادر نماز سرش بود. دعایی را که به گوشه روسری اش بسته بود، باز کرد و به گوشه لباس حسین سنجاق زد. پدر زیر لب آیت‌الکرسی می‌خواند و صلوات می‌فرستاد و تسبیح را دور انگشتانش می‌گرداند. مردم هم برای سلامتی حسین صلوات می‌فرستادند. مادر قرآن را آورد؛ حسین از زیر آن رد شد و قرآن را بوسید. او برای آخرین بار به صورت پدر و مادر و تک‌تک افراد خانواده نگاه کرد. بعد لب‌خندی زد و از در بیرون رفت. صدای دعا و صلوات از دور شنیده می‌شد.

نی‌های جزیره با وزش باد تکان می‌خوردند و به این سو و آن سو می‌رفتند. پرنده‌گان مهاجر از این جزیره خاطرات زیبایی داشتند. آنجا مامن و زیستگاه‌شان بود. نخلستان‌های استوار در جای‌جای جزیره دیده می‌شدند. اینجا قبل از جنگ تفریحگاه مردم آبادان و خرمشهر بود. سرزمینی بهشت‌گونه؛ جزیره مینو. آن وقت‌ها صدای خنده و شادی مردم و صدای کودکانی که با جست‌و‌خیزشان امید را زنده نگه می‌داشتند، همه جا شنیده می‌شد اما در زمان جنگ این جزیره حال و هوایی متفاوت داشت. به جای صدای شادی و بازی بچه‌ها و آواز پرنده‌گان، این صدای غرش هواپیماهای جنگی و آژیر خطر بود که به گوش می‌رسید و به جای بوی عطر علف‌ها و نی‌ها، بوی باروت و دود و آتش بود که در فضا استشمام

می‌شد. به جای پرندگان زیبا و نخل‌های سر به فلک کشیده و نی‌های بلند و قدآراسته، فقط ویرانی به چشم می‌خورد. مردم مرزنشین جزیره مینو از فراز نخل‌های‌شان، هواپیماهای عراقی را می‌دیدند که به سوی آبادان می‌رفتند و بمب‌های‌شان را روی پالایشگاه و جاهای دیگر می‌ریختند.

حسین کارش را در این حال و هوا شروع کرده بود؛ بعضی وقت‌ها لب رودخانه می‌رفت و به آب خیره می‌شد. گاهی که آب، پیکر شهیدی را به این سو می‌آورد، آن را از آب می‌گرفت و می‌بوسید و برایش دعای کامل می‌خواند. در سنگرهای جزیره هم هم‌زمانش او را می‌دیدند که زیارت عاشورا خواندن و نماز شبش ترک نمی‌شد. حسین و رزمندگان دیگر، شب‌های عملیات را نوعی شب عاشورا محسوب می‌کردند. عاشورایی که در قرن حاضر اتفاق افتاده بود. آنها در این شب‌ها به دست و پای‌شان حنا می‌گذاشتند؛ به خود عطر می‌زدند و دعا و نماز می‌خواندند و آرزوی‌شان زیارت حرم امام حسین(ع) و حضرت ابوالفضل(ع) بود. از صمیم قلب اعتقاد داشتند که اگر به فیض شهادت نائل شوند، به زیارت آقای‌شان رفته‌اند و بی‌صبرانه از خدا می‌خواستند که آنها را با شهدای کربلا محشور کند.

یک روز که جریان آب رودخانه، پیکر شهیدی دیگر را به سمت ساحل آورده بود، حسین مثل همیشه به رودخانه زد و آن را از آب گرفت و به ساحل آورد. مثل همیشه که عادت داشت صورت شهیدان را ببوسد، این بار هم رویش را بوسید. در جیب پیراهن نظامی شهید، عکسی بود؛ عکس خیس شده بود. حسین عکس را در آفتاب گذاشت تا خشک شود؛ عکسی که از یک نوزاد بود. پیش خودش فکر کرد حتما شهید هر بار با دیدن این عکس امید و انگیزه‌ای تازه برای نبرد پیدا می‌کرده است.

حسین هر بار که پیکر شهیدی را از آب می‌گرفت، به این فکر می‌کرد که آیا خودش نیز روزی شهید خواهد شد؟ آیا این سعادت نصیب او هم می‌شود؟ گاهی هم به یاد برادرش غلام می‌افتاد. فکر می‌کرد او کجا ممکن است باشد؟!

دوست داشت هر چه زودتر غلام را ببیند یا خبری از او بشنود. با این فکرها دلش برای خانواده‌اش تنگ می‌شد. خدا را یاد و در حق پدر و مادر و خانواده‌اش دعا می‌کرد و از او می‌خواست که مرهمی بردل رنج‌کشیده مادرش باشد و به او صبر بدهد.

۴۵ روز از حضور حسین در جزیره مینو می‌گذشت. روزهایی که هر صبح وقتی جزیره خسته و زخم‌خورده مینو چشمانش را باز می‌کرد، زخم تازه‌ای را برپیکرش می‌دید. صدای غرش مهیب و بمباران هواپیماهای دشمن به گوش می‌رسید. عملیات‌های نیروهای خودی با پاتک‌های سنگین و انتقام‌جویانه دشمن روبه‌رو شده بود. رزمندگان و امدادگران همه در تکاپو بودند؛ جزیره زیر آتش بود. حسین هم دائم در جنب و جوش بود و لحظه‌ای آرام نمی‌گرفت. گاهی مجروحان را به پست‌های امدادی می‌رساند؛ گاهی پیکر شهدا را بر دوش می‌گرفت و به نقطه امنی می‌برد؛ اما در یک لحظه که زخم آسیب‌دیده‌ای را پانسمان می‌کرد، ناگهان یکی از همسنگران را دید که در اثر اصابت ترکش خمپاره مجروح شده است. با شتاب برای کمک به سمت او دوید اما صدای خمپاره‌ای دیگر در ساحل پیچید. حسین خودش را روی زمین انداخت اما با ترکش‌های هزارپاره خمپاره که به اطراف پراکنده شده بودند، به شدت مجروح شد. حسین درست کنار همسنگرش روی زمین افتاد و با آخرین رمق‌هایش سعی کرد خودش را به او برساند و کمکش کند اما فهمید که او شهید شده است. خواست تکان بخورد اما دیگر نای تکان خوردن نداشت. در لحظات آخر یاد پدر و مادر و برادرش افتاد؛ به یاد لالایی‌های محزون مادرش که به یاد غلام می‌خواند. چشم‌هایش را به آرامی روی هم گذاشت و در جزیره مینو، جزیره بهشت، به سوی بهشت ابدی رهسپار شد. او در آبادان زاده شده بود و اینک در نزدیکی زادگاهش به دیدار معبودش شتافت. صدای خواندن زیارت عاشورا از مسافت‌های دور به گوش می‌رسید؛ حسین دیگری در حال دعا خواندن بود.

آلبوم عکس

براساس زندگی
شهید امدادگر
رضا ارجمند
عنایت

-سرتو یه ذره بگیر بالا؛ آماشالله. تفنگت رو هم یه کم بیار بالاتر که دیده بشه...
حالا لبخند بزنی... آماده‌ای؟ یک، دو، سه...

صدای باز و بسته شدن شاتر دوربین عکاسی به گوش رسید. عکاس که جوانی حدوداً ۲۵ ساله بود؛ عینکی بزرگ با قاب کائوچویی بر چشم و لباس نظامی خاک‌آلودی بر تن داشت. چند رزمنده دیگر هم در کنار سنگری ایستاده و منتظر بودند که عکس یادگاری بگیرند و برای خانواده‌هایشان بفرستند. عکاس، لنز دوربینش را با دستمال عینکش تمیز و به رزمنده‌ها که منتظر بودند، نگاه کرد.

-برادر بعدی...

رزمنده‌ای دیگر در حالی که اسلحه‌اش را در دست گرفته بود و کلاه بافتنی بر سر داشت، آمد و در قاب دوربین عکاس قرار گرفت.
-آماده‌ای؟!

رزمنده اسلحه‌اش را حمایل کرد و به شوخی دستش را زیر چانه‌اش قرار داد. عکاس لبخندی زد و گفت: «اخوی، این جوری خوب نمی‌شه! دستتو بنداز پایین!»

رزمنده لبخندی زد و دستش را انداخت و صاف و استوار جلوی دوربین ایستاد و به لنز دوربین زُل زد.
-آماده؛ یک، دو، سه...

صدای باز و بسته شدن شاتر دوربین عکاسی به گوش رسید و عکس او هم گرفته شد اما از جلوی دوربین کنار نرفت؛ این بار ژست متفاوتی به خود گرفت و به حالت نیمرخ ایستاد.

-برادر عکاسباشی! بی‌زحمت یه عکس دیگه هم از این زاویه بگیر!
-شرمنده اخوی جان؛ نگاتیو کم دارم. این آخرین حلقه‌شه؛ بذار از بقیه هم بگیرم، اگه چیزی باقی موند، چشم؛ آخرش بیا در خدمتم!
رضا داخل سنگر بهداری مشغول چیدن وسایل کمک‌های اولیه در کوله

امدادگری‌اش بود. او با حوصله، باند و گاز استریل و سرنگ و وسایل بخیه را یکی‌یکی در کوله‌اش می‌گذاشت و همزمان به صدای عکس گرفتن بچه‌ها و شوخی‌های‌شان با هم گوش می‌داد و گهگاهی لبخند می‌زد. میثم، دوست صمیمی رضا که او هم امدادگر بود، در ورودی سنگر ظاهر شد.

-رضاجان! شما نمی‌خوای عکس بگیری؟ یادمه گفتی به خواهرت قول دادی که یه عکس ویژه تکی بگیری و براش بفرستی؟!

رضا که سرگرم کارش بود؛ بدون اینکه سرش را بلند کند، جواب داد: «بذار کارام تموم شه، میام. بعدش هم این بنده‌خدا گفت که نگاتیو کم داره... بذار بچه‌های دیگه عکس‌هاشونو بگیرن، اگه شد منم میام! شما عکس گرفتی؟
-نه!

- شما برو عکستو بگیر! اگه همه گرفتن و نگاتیو باقی مونده بود، بیا صدا بزن، منم بگیرم...

-پاشو بیا، ما با هم رفیقیم! تا تو عکس نگیری، منم نمی‌گیرم. فقط اینو بدون که من به نامزدم قول دادم توی جبهه یه عکس تک‌نفره بگیرم و براش بفرستم. بنده‌خدا می‌گفت این عکس‌های جبهه‌ات، همه‌اش تو گروه‌های سی، چهل نفره هستین و باید ذره‌بین بگیریم دنبال تو بگردیم... من که محاله تا تو عکس نگیری، عکس بگیرم. فقط یادت باشه اگه عکس نگیرم و برای نامزدم نفرستم، فردا تو این عملیات اگه شهید بشم، مقصرش تویی!

رضا لبخندی زد و وسایلش را گوشه‌ای گذاشت و بلند شد و پیش میثم رفت، بعد او را در آغوش گرفت.

-دمت گرم که اینقدر با معرفتی...

رزمنده‌ای دیگر در قاب دوربین عکاس قرار گرفته بود.

-رزمنده سرتو یه ذره بالا بگیر! آماشالله؛ زنده باشی!

رزمنده لبخندی زد: «این چه طرز دعا کردنه؟! بگو ایشالا شهید بشی!»

عکاس چیزی نگفت و عکس او را هم گرفت. بعد دید رضا و میثم آنجا

ایستاده‌اند.

- شما دو تا برادر فقط موندید...

عکاس نگاهی به ویزور دوربینش انداخت.

- شاید یه فریم باقی مونده باشه. اونم شک دارم البته؛ حالا از کدوم تون عکس بگیرم؟...

رضا دست میثم را می‌گیرد.

- از میثم بگیر...

- چرا من؟! من بعدا می‌گیرم. تو بگیر، مگه نگفتی خواهرت تو نامه نوشته منتظر عکسته...

- گفتم... ولی نامزد تو هم منتظره... برو بگیر من بعدا می‌گیرم...

عکاس نگاهی به آن دو می‌اندازد.

- برادرها من باید برم. دیرم شده! زودتر تصمیم‌تون رو بگیرید...

- میثم جان برو دیگه...

- حرف مرد یکی‌یه! تا تو نگیری من نمی‌گیرم...

رضا که می‌بیند میثم جدی است، دست او را می‌گیرد و با خود به جلوی دوربین می‌برد.

- پس به جای دو تا عکس یه نفره، یه عکس دو نفره می‌گیریم. موافقی؟...

میثم لبخندی زد و گفت: چه جورم داداش گلم!

رضا و میثم جلوی قاب دوربین قرار گرفتند.

- شما دو تا برادر نمی‌خواهید اسلحه‌ای، چیزی دست‌تون بگیرید؟! خوشگل‌تر می‌شه عکس‌تون...

رضا و میثم همزمان با هم جواب دادند: ما اسلحه نداریم. ما امدادگیریم...

- خب همون کوله‌هاتونو بیارید بندازید روی شونه‌تون. منم یه خرده زاویه می‌دم که یه گوشه‌اش پیدا باشه...

لحظاتی بعد عکاس دکمه شاتر دوربین را فشار داد و عکسی دو نفره از دو

رفیق امدادگر ثبت کرد. عکاس از آنها خداحافظی کرد و رفت. رضا به فکر رفته بود؛ فکر می‌کرد که خواهرش وقتی این عکس را ببیند، چقدر خوشحال می‌شود و لحظه‌ای را تجسم می‌کرد که او کنار مادرش نشسته و باهم عکس او را می‌بینند. بعد خواهرش آلبوم عکس خانوادگی قدیمی را باز می‌کند و عکس را در بهترین جای آن قرار می‌دهد و هر وقت که دلش برای او تنگ می‌شود، می‌رود و عکس را برمی‌دارد و با برادرش درد دل می‌کند. یاد مدت‌ها پیش افتاده بود؛ شبی که در اتاق خانه باصفا و دلبازشان در روستای زیبا و سرسبز «زابلی محله علیا» بندر ترکمن دوتایی با خواهرش نشسته بودند و آلبوم عکس را نگاه می‌کردند. پشت پنجره‌های بزرگ اتاق، شبی رویایی و دلچسب جریان داشت؛ نسیم خنک شبانه، بوی عطر گل‌ها و درختان باران خورده و نم کشیده را به داخل اتاق می‌آورد. یک مرغ حق با صدایی زیبا در دوردست‌ها گاه و بیگاه نغمه‌ای سرمی‌داد. بوی عطر چای تازه که مادرشان دم کرده بود، در فضای اتاق پیچیده شده بود. نور نازنجی لامپ میان اتاق، روی عکس‌های آلبوم افتاده بود. آلبوم بین خواهر و برادر قرار داشت و یکی یکی عکس‌ها را می‌دیدند و تجدید خاطره می‌کردند. مادرشان هم مشغول پختن غذا در آشپزخانه بود.

عکس‌ها را یکی یکی از آلبوم درمی‌آوردند و باهم نگاه می‌کردند. رضا به یاد داشت اولین عکسی که از آلبوم درآوردند، عکس سیاه و سفید قدیمی پدر و مادرشان بود. از این عکس‌های قدیمی که در عکاسخانه‌ها می‌گرفتند و زمینه آن پرده گنبد و گلدسته‌های حرم امام‌رضا(ع) بود. رضا با دیدن این عکس، آهی کشید. انگشتش را به آرامی روی چهره جوان پدرش کشید و گفت: «خدا بیا مرزدت پدر؛ چقدر زود از پیش ما رفتی!»

واقعا رفته بودن زیارت مشهد یا توی همین عکاسخانه‌های شهر عکس گرفتن؟!

نه! مادر می‌گفت رفته بودیم مشهد. همون اوایل از دواج‌شون بوده؛ تا حالا ۱۰ تا خاطره از اون سفرش تعریف کرده...



خواهرش لبخندی زد و به شوخی گفت: «مادر ۱۰ تا خاطره تعریف کرده یا
یه خاطره رو ۱۰ بار تعریف کرده!» رضا خنده ریزی کرد و گفت: «نگو آبجی،
مامان گوش‌های خیلی تیزی داره، می‌شنوه بهش برمی‌خوره!»
-آره! فکر کنم مورچه روی دیوار راه بره، صدای پاشو می‌شنوه!... از بابا همین

یه عکس مونده؟!

-نه! گمون کنم که یه عکس پرسنلی هم بود؛ از اینا که آدما توش سفت و سخت می‌شینن و زُل می‌زنن به دوربین! اما پیش عموئه!
-آره! انگار به جای اینکه اومده باشن عکس بگیرن، اومدن که با عکاس بیچاره دعوا کنن!

رضا به چهره خواهرش نگاه کرد و لبخندی زد. خواهرش هم نگاهی به او کرد و برای لحظه‌ای نگاه‌شان درهم گره خورد. خواهرش گفت: «ولی حالا از شوخی گذشته، باید عکسو از عمو بگیرمش توی آلبوم خودمون باشه...»
-امکان نداره عمو اون عکسو بهت بده. مامان می‌گه عمو، جونش برای بابا در می‌رفت از پس که دو تا داداش همدیگرو دوست داشتن...

-می‌دونم! خدا حفظش کنه. جای پدرمون می‌مونه. بعد از فوت بابا همیشه به ما محبت کرده؛ انگار که بچه‌های خودش باشیم... خیلی مارو دوست داره.
-مارو دوست نداره، عمو عاشق ماست. چون یادگارهای داداش هستیم. چند بار تا حالا شنیدیم که این‌ور و اون‌ور اینو گفته...

-می‌دونم... اون دفعه که برای من خواستگار اومد و من نپسندیدم، جلوشون گفت... فکر کنم برای همینه چندان موافق جبهه رفتن تو نیست...

رضا لبخندی زد و گفت: «مطمئنم که برای علاقه زیادش به ماهاست. به من می‌گه هر وقت تو میای پیشم و از در وارد می‌شی، حس می‌کنم داداشم رو می‌بینم... البته هیچ‌وقت مستقیم بهم نگفته که برو یا نرو ولی می‌گفت تو اینجا بمون؛ من برات هرکاری که از دستم بریاد می‌کنم. خونه می‌گیرم...
عروسی می‌گیرم... و این چیزها...

چند عکس دیگر را هم نگاه کردند تا به عکسی دسته‌جمعی رسیدند که رضا با چند تا از دوستانش در کنار بقایای دیوار دفاعی گرگان گرفته بودند.
-اینجا کجاست؟

-اینجا دیوار دفاعی گرگانه... بعضی‌ها بهش می‌گن «مارسرخ»!

-مار؟!

-آره. چون طولش خیلی بوده و مثل مار، پیچ و خم هم داشته؛ بهش اینطور می‌گفتن. می‌گن ۲۰۰ کیلومتر بوده. اینو ایرانی‌های قدیم کشیده بودن که از مرزهاشون در مقابل دشمن دفاع کنن. البته الان خیلی جاهاش در اثر گذر زمان از بین رفته اما این نشون میده ایرانی‌ها از قدیم چقدر روی خاک و وطن و مرزهاشون حساس بودن و براشون مهم بوده...
-مثل شما و رفیقات که الان عازم جبهه هستید؟
-بله...

-اون وقت این دیوار از چی ساخته شده بود که بهش می‌گفتن مارسرخ؟
-از سنگ‌های سرخ‌رنگ سفت و سخت...
خواهر و برادر باز هم به آدم‌های در عکس نگاه کردند؛ روح‌شون شاد... الان دوتا از بچه‌هایی که توی این عکس هستن؛ شهید شدن و رفتن به آسمون‌ها...
-کدوماشون؟!

رضا با تأثر، آن دو شهید در عکس را به خواهرش نشان داد.
-این رفیق ما بود که دوره‌های امدادگری‌رو با هم گذروندیم. این بنده خدارو توی کردستان تک‌تیراندازهای ضدانقلاب زدن و شهید کردن...
-مگه نمی‌گن کسی حق نداره به امدادگرهای توی جنگ تیراندازی کنه تا اونا بتونن جون مجروح‌هارو نجات بدن؟

-درسته! ولی دشمن به هیچ چی معتقد نیست؛ نه اصول دینی، نه اصول انسانی و قوانین کنوانسیون‌ها... عین خیالش هم نیست این چیزها...
خواهر آهی کشید و با نگرانی به رضا نگاه کرد.
-یه چیز بهت بگم، ناراحت نمی‌شی...

-نه! بگو آبجی عزیزم... مگه آدم از دست خواهرش ناراحت هم میشه؟!
-مادر می‌گفت این دفعه که رضا بره جبهه، شهید می‌شه. می‌گفت بار آخریه که ما رضارو می‌بینیم. می‌گفت این تازگی‌ها هروقت می‌بینمش، انگار از زمین

فاصله گرفته و پیش ما نیست. برای همین هم به من سفارش می‌کرد که بیشتر هوای تورو داشته باشم...

من به این مادر افتخار می‌کنم که چنین شیرزنی‌یه... خدا حفظش کنه. ایشالا بعد صدسال که از دنیا رفت، همنشین فاطمه زهرا(س) و حضرت زینب(س) بشه توی بهشت...

با همدیگر عکسی را دیدند که در قطار گرفته شده بود. یکی از واگن‌های قطار که به صورت بیمارستان درآمده و محمد در حال وصل کردن سُرُم به یک رزمنده مجروح روی تخت بود. خواهر عکس را می‌گیرد و با ذوق نگاه می‌کند. شما توی قطار هم درمانگاه دارید؟!

خب! بالاخره وقتی که قراره مجروح‌ها به بیمارستان‌های شهرهای مختلف انتقال داده بشن، بهترین وسیله؛ قطاره. برای همین توی بعضی قطارها به همچین واگنی ایجاد شده که بچه‌های امدادگر، به مجروح‌ها رسیدگی کنن تا به شهرهای مورد نظر برسن...

خواهر عکس را توی آلبوم گذاشت. صدای مادر از آشپزخانه به گوش رسید؛ بیایید کمک کنید، سفره بندازیم شام حاضره...

داداش من باید برم؛ فقط یه کاری برام می‌کنی؟!

ای به چشم؛ شما جون بخواه...

این دفعه که رفتی جبهه، یه عکس تکی بگیر می‌خوام قاب کنم و همیشه پیش خودم داشته باشم...

قول نمی‌دم! آخه شرایط جنگی قول‌دانی نیست ولی سعی می‌کنم... اما تو هم یه کاری برای من می‌کنی؟

این چه حرفی‌یه داداش! جون خواهرها همیشه بسته به جون برادرانشونه...

خواهر به شوخی و بازیگوشی، ادامه داد: «البته برادرا هم همینطور هستن اما تا وقتی که زن نگرفتن!»

هر دو خندیدند؛ رضا عکس پرسنلی را از توی آلبوم درآورد و به خواهرش داد.

-این عکس پیش‌ت باشه. اگر من شهید شدم، همین عکس رو بزرگ کنید و روی حجله‌ام و اعلامیه شهادتم بزنید...
چشمان خواهر پُر از اشک شد.

القصه... چند سال از شهادت رضا در عملیات والفجر ۸ و منطقه عملیاتی اروند گذشته بود. در یکی از شب‌های بهاری و رویاگونه که روی روستای زیبای زادگاه رضا گسترده شده بود، خواهر او در همان اتاق خانه قدیمی سر کمد چوبی خانه رفت. آلبوم عکس قدیمی را درآورد و رفت درست جایی نشست که در آن شب به یادماندنی، پیش برادرش نشسته بود و با هم آلبوم عکس را نگاه می‌کردند. خواهر شروع به ورق زدن عکس‌ها کرد تا به عکس دوفره‌ای رسید که رضا قبل از شهادت با دوست امدادگارش میثم گرفته و بعد از شهادت به دستش رسیده بود. برای لحظاتی با عکس برادرش صحبت کرد. بعد آلبوم را ورق زد و عکس عمویش را دید. عمو در جبهه در کنار اروندرود با لباس بسیجی مشغول نماز خواندن بود. عمو بعد از شهادت رضا و مراسم چهلم او، لباس رزم پوشیده و به جبهه رفته و شهید شده بود. خواهر در حالی که عکس عمویش را نگاه می‌کرد؛ گفت: «روحتون شاد عموجان، روح‌ت شاد رضای عزیزم!»

و آنقدر به عکس‌ها نگاه و با آنها صحبت کرد که همان‌جا کنار آلبوم خوابش برد.

ماهی جان



ماهی جان کنار حوض آب نشسته بود. شمعدانی‌های لب حوض، قرمزی‌شان را به‌رخ می‌کشیدند. چند ماهی قرمز هم داخل حوض بازی می‌کردند. ذهنش او را به گذشته‌ها برد؛ زمانی که تازه ازدواج کرده و خداوند، پسری به او داده بود. یاد وقتی افتاد که برای اولین بار پسرش را در آغوش کشید؛ حسی وصف‌نشدنی داشت. حسی که هر زن با احساسی، سوای اینکه مادر شده باشد یا نه؛ درک می‌کند. زمانی که پسرش را دید و انگشتانش را لمس کرد، احساس کرد به جهان دیگری تعلق دارد. خدا را شکر کرد که نعمتی اینچنین به او بخشیده است. اسمش را به نیت حضرت علی‌اصغر (ع) انتخاب کرده و «اصغر» گذاشته بود. امیدوار بود ائمه‌اطهار پشتیبان پسرش باشند و راه درست را در زندگی به او نشان دهند.

یاد روزهای کودکی اصغر افتاد؛ زمانی که تازه یاد گرفته بود راه برود. در این افکار بود که صدای زنگ در حیاط را شنید؛ در را باز کرد، خواهرش بود. پسرخواهرش مدتی می‌شد که به جبهه رفته بود؛ خواهر نگران و دلتنگ فرزندش بود. مرتب به پایگاه بسیج و سپاه سر می‌زد تا خبری از پسرش بگیرد. فامیل و دوستان نیز از پسرش سراغ می‌گرفتند. هفته‌ای نبود که خبری درباره یکی از اهالی کازرون که عازم جبهه شده بودند، نرسد و حمله‌ای در شهر برپا نشود. پارچه‌های سیاه و سفید تبریک و تسلیت برسر در خانه‌ها نشان می‌داد که باز هم یک پدر، یک برادر یا یک فرزند به شهادت رسیده است. فضایی آکنده از غم و حسرت و نگرانی برشهر حکمفرما بود. در کنار این شرایط، حس افتخار و شجاعت و ایثار در عمق وجود اهالی دیده می‌شد و موج می‌زد. خبرهای جانفشانی رزمنده‌ها در مناطق عملیاتی و جسارت و شهامت آنها نقل مجالس شده بود و در هرکوی و برزی می‌پیچید و امید و باور به آینده‌ای روشن را در قلب مردم زنده نگه داشته بود.

دو خواهر ساعتی با هم صحبت کردند. ماهی جان با گل سرخ، چای دم کرده بود. همیشه وقتی با خواهرش حرف می‌زد و سفره دل‌شان باز می‌شد،

از گذشته و خانه پدری و پدر و مادرشان صحبت به میان می‌آمد تا نوبت به بچه‌ها و زندگی‌شان تاکنون می‌رسید. خواهر منتظر خبری از پسرش بود؛ روزها برایش به‌کندی می‌گذشت.

از سوی دیگر، اصغر پسر ماهی‌جان هم درس و مشق را رها کرده بود و در شغل بنایی، کارگری می‌کرد. او کمک خرج خانواده بود و برای خانواده‌اش خیلی زحمت می‌کشید. مادر همیشه به وجود پسرش افتخار می‌کرد و به او می‌بالید. دست‌های پسرش مثل دست‌های یک مرد زحمتکش بود که برای کسب روزی خانواده‌اش تلاش می‌کرد. اصغر از کودکی به کمک کردن و یاری دادن به اطرافیان علاقه‌مند بود. او هم پیگیر خبری از پسرخاله‌اش بود. روزها و شب‌ها از پی هم می‌گذشتند و می‌رفتند تا اینکه روزی برای خاله خانم خبر آوردند که پسرش شهید شده است. اصغر همبازی کودکی پسرخاله‌اش بود. همسایه و آشنا و فامیل برای دیدن خاله‌خانم و عرض تسلیت به منزل او می‌رفتند. دوستان و آشنایان به خاله خانم تسلیت می‌گفتند و برایش آرزوی صبر می‌کردند. اصغر هم در برگزاری مراسم سوگواری پسرخاله‌اش از هیچ کمکی دریغ نمی‌کرد. ماهی‌جان برای خواهرش بسیار ناراحت بود. لحظه‌ای خود را به جای او تصور می‌کرد و با خود می‌گفت: «اگر من جای خواهرم بودم، آیا می‌تونستم تحمل کنم؟! خدا به داد دل مادر شهدا برسه!» خاله‌خانم بی‌تابی می‌کرد و نمی‌توانست از مزار پسرش دل بکند. روزها سپری می‌شد؛ اصغر همچنان به شغل شریف بنایی می‌پرداخت و برای خانواده‌اش زحمت می‌کشید اما بیشتر وقت‌ها قبل از غروب که کارش تمام می‌شد با همان لباس کارگری سرمزار پسرخاله‌اش می‌رفت و برایش دعا و فاتحه می‌خواند و بعد برای دقایقی به قاب عکس بالای سنگ قبر او نگاه می‌کرد.

اصغر همچنان برای خانواده‌اش زحمت می‌کشید اما فکرش جای دیگری بود. جسمش در کازرون بود اما روحش پرمی‌کشید و پیش رزمندگان و اسیران و مجاهدان در راه خدا بود. به یاد آنهایی بود که جان‌شان را کف دست گذاشته



و همه چیز را رها کرده و به نبرد با دشمن رفته بودند. به پسر خاله شهیدش و آنهایی که اینطور شجاعانه و با جسارت به میدان جنگ رفته بودند، غبطه می‌خورد. شب‌ها که پای تلویزیون سیاه و سفید ۱۴ اینچ قرمز رنگ خانه‌شان می‌نشست و تصاویر اعزام رزمندگان به جبهه‌ها را می‌دید، روحش از اتاق و خانه و شهر پرمی‌کشید و به میان سنگرهای جبهه می‌رفت. انگار یکی از انبوه مردان و زنانی می‌شد که شغل و زندگی را رها کرده و همه چیز را به خدا سپرده و به جنگ رفته بودند. شب‌ها خواب می‌دید که با پسر خاله شهیدش در یک سنگر هستند و با هم صحبت می‌کنند.

اصغر دیگر تصمیم خودش را گرفته بود؛ رفت و در هلال احمر ثبت‌نام کرد و دوره‌های امداد و نجات و کمک‌های اولیه را دید. حالا وقتش رسیده بود که تصمیمش را با ماهی‌جان درمیان بگذارد اما نمی‌دانست چگونه باید این کار را بکند. می‌دانست که مادر بیش از همه نگران اوست و از دوری او غمگین و دلتنگ خواهد شد. حس و حال مادرش را درک می‌کرد اما خود را به انجام کاری که قصدش را کرده بود، مقید می‌دانست. از خدا خواسته بود در این راه، سربلندش کند. بالاخره یک روز عصر وقتی کار بنایی‌اش تمام شد و به خانه برگشت، دلش را به دریا زد و تصمیمش را به مادرش گفت.

وقتی وارد خانه شد، ماهی‌جان را دید که مثل همیشه در حال دم‌کردن چای است. اصغر عصرها که خسته و کوفته از کار سخت به خانه برمی‌گشت و بوی عطر چای تازه‌دم و شیرینی که مادرش می‌پخت به مشامش می‌رسید، بی‌اختیار حسی از شادی و سرزندگی تمام وجودش را دربرمی‌گرفت. انگار تمام خستگی‌هایش به چشم برهم زدن از تنش بیرون می‌رفت. امروز هم یکی از آن روزها بود؛ مادر تا نگاهش به اصغر افتاد، گل از گلش شکفت. به سلام او با خوشرویی پاسخ گفت و از اصغر خواست روی تخت کنار حوض بنشیند تا برایش چای بیاورد. اصغر بعد از نوشیدن چای و خوردن شیرینی، رو به مادر گفت: «مادر جان، قربون تون برم! می‌خوام خبری بهتون بدم! مدت‌هاست دارم

بهش فکر می‌کنم که چه جوری و با چه زبونی بهتون بگم!» مادر گفت: «بگو عزیزجونم!» اصغر به نگاه مادر چشم دوخت و گفت: «من می‌خوام برم جبهه!» ماهی‌جان مات و مبهوت نگاهش کرد. اول نتوانست حرفی بزند ولی کمی که به خود آمد، گفت: «اصغر جان، پسر من می‌خواه بری جنگ که چی بشه؟ ندیدی چی به سر پسر خاله و خاله‌ات اومده؟! اصغر گفت: «شما دیگه چرا مادر؟! مگه خون من از خون پسر خاله‌ام و بقیه مردم رنگین‌تره؟! من وظیفه خودم می‌دونم توی این شرایط که برای کشورمون پیش اومده برم جبهه و کمک‌حال رزمنده‌ها باشم. این حرف‌ها از شما بعیده مادر جان. شما همیشه منو با جسارت و پر تلاش و با غیرت تربیت کردی...»

ماهی‌جان اشک‌هایش را پاک کرد و به نقطه‌ای دور خیره شد. به در چوبی خانه‌شان نگاه می‌کرد؛ چارچوبی که پسرخواهرش را آخرین بار در آن دیده بود که برای خداحافظی از او آمد و بعد از آن دیگر هرگز برنگشت.

چند روز بعد اصغر به همراه گروهی امدادگر به جبهه اعزام شد. محل خدمت آنها بانه کردستان بود. شهری که هم با حزب بعث عراق در جنگ بود و هم ضدانقلاب هر روز زخمی بر پیکرش وارد می‌کرد؛ شهری که مقتل بسیاری از فرزندان پاک مملکت شده بود. ماهی‌جان همواره در پی گرفتن خبر سلامتی پسرش بود. هنوز هم عصرها برای پسرش چای می‌ریخت و به یاد او دو تا استکان روی تخت کنار حوض می‌گذاشت. انگار اصغر پیشش بود و با او صحبت می‌کرد و باهم چای و شیرینی می‌خوردند. در هر حالی حواسش پیش اصغر بود. اینکه آیا حالش خوب است؟ الان دارد چه کاری انجام می‌دهد؟ آیا در هوای سرد کردستان لباس گرم می‌پوشد؟ زخمی نشده است؟ اگر اسیر ضدانقلاب شود چه؟!

از آن طرف اصغر در بانه به فکر کمک کردن و مدرساندن به مردم بود. او به عنوان امدادگر و یاری‌رسان به رزمنده‌ها و افراد زخمی کمک می‌کرد. رفتار مهربانانه و بی‌ریای او، اطرافیانش را به تحسین وامی‌داشت. وقتی کارش پایان

می‌یافت، به یاد مادر و خانواده و دوستانش می‌افتاد؛ اینکه آنها چه شرایطی دارند؟ آیا سلامت هستند؟

از دوری ماهی‌جان و عزیزانش غمگین بود ولی انجام وظیفه و کمک و مرهم گذاشتن بر زخم‌های مدافعان آب و خاک را مهم‌تر و واجب‌تر می‌دانست. او خود را وقف جهاد و خدمت به مردم کرده بود.

یک شب وقتی ماهی‌جان به خواب رفت، خواب عجیبی دید. خواب دید دارد غذا درست می‌کند و رفت تا از اتاق نشیمن ظرفی بیاورد؛ دید اصغر برگشته است. خوشحال شد؛ به سوییچ رفت و او را در آغوش کشید. گفت: «اصغر جانم، کجا بودی مادر؟! کی برگشتی خونه؟! دلم برات ضعف می‌رفت مادر. خوب کردی اومدی!» اصغر دستان مادر را بوسید و گل‌هایی را که آورده بود، به او داد. مادر نگاهی به گل‌ها کرد. عطر گل‌ها اتاق و خانه را برداشته بود. اصغر گفت: «مادر جان این گل‌ها را روی تابوت من بگذار!» ماهی‌جان متعجب شد و به چشمان فرزندش نگاه کرد. اصغرش لبخند می‌زد. مادر خواست دوباره او را بغل بگیرد که از خواب بیدار شد. اصغر در اتاق نبود اما انگار بوی گل‌هایی که در خواب باخودش آورده بود، در آنجا پراکنده شده و خانه را عطرآگین کرده بود. تا چند لحظه مات و گیج بود. بعد حسی درونی و مادرانه به او فهماند که پسرش شهید شده است. این احساس در قلبش جان گرفت. دیگر نتوانست بخوابد. کم‌کم صدای اذان صبح از بلندگوی مسجد محله‌شان به گوش می‌رسید؛ بلند شد و وضو گرفت؛ سجاده‌اش را باز کرد و نماز خواند. با چشمانی اشکبار از خدا می‌خواست که به او و همه مادران شهدا صبر بدهد. بعد از نماز هم خواب به چشمانش نرفت. منتظر شنیدن صدای زنگ خانه بود. بلند شد و خانه را مرتب کرد. فردای آن روز خبر شهادت اصغر را برای او آوردند. ماهی‌جان رفت و کنار حوض ایستاد و به آن نگاه کرد. ماهی‌های لب حوض خانه‌شان قرمزتر از همیشه می‌درخشیدند و شمعدانی‌های لب حوض نشانی از لاله‌های سرخ داشت.

هر جمله از گفته‌های والدین گرامی شهدا
در کتاب «سرو سرخ»، در توصیف فرزندانی
است که اقبال‌شان برای الگو بودن نوشته
شده بود و خداوند متعال این موهبت را به
آنان عطا کرد که هم با رفتارشان در زمان
زیستن و هم با وصایای خود پس از شهادت،
سرمشق‌های زندگی سالم و سرنوشت
سعادت‌مند را برای آیندگان باقی بگذارند.



ISBN: 978-622-60051-2-9



9 786229

205129

ISBN: 978-622-60051-5-2



9 786229

205152